۴۴۴۵

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب: مثنوی مولوی

مؤلف:

مترجم:

شمارهٔ قفسه: ۲۶۴۶ ف

شماره ثبت کتاب: ۶۱۳۳۸

۴۴۴۵

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب: مثنوی مولوی

مؤلف:

مترجم:

شمارهٔ قفسه: ۲۶۴۶ ف

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۶۱۳۳۸

٢٦٤٦
٦١٣٣٨

١
دفتر ا

١٧٨
دفترچه

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند   وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند   از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من   از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست   لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست   لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد   هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد   جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید   پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند   قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست
یکدمان نالان شده سوی سما   های و هوئی در فکنده در سما
روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد   هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای   چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد   او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما   ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد   کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خر موسی صاعقا
با دو لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا   بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت   نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای   زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

انت مولی القوم من لا یشتهی   قد یردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم   دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار

قصه رنجور و رنجوری بخواند   بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید   هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند   آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون   استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت   لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود   بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست   تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست   عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان   چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست   لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت   چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد   شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر   چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست   شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد   می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر   نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو   تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید   شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او   شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست   بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها   باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود   عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا   کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق   ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع   واعتجل فالوقت سیف قاطع
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی   هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
بر جهد و آن خار محکم تر شود / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغامبر که هر کس سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدها باشد حقیقی دلپذیر / وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
پس فرستاد آن طرف یکدو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل می‌لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاکست و آن شوره‌ست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ازان ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

در بیان پادشاه جهود کی نصرانیان را ...

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره

آموختن وزیر مکر پادشاه را

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزن

کار مردان

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام / تا بزناری میان را بسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش را بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / می‌نیندیشیم آخر ما بهوش
گندم جمع آمده گم می‌کنیم / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

[...] خیال خداوندی کسی / چون نیرزد گر نباشد او حسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
[...] سر زیر کردن راه او / چون شکست می‌کند فضل شاه او
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید — بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است — تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری — تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونی است قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست — موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور — تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است — طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن — هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پرنارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند — گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا توی — خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است — با تو ای مه این فلک باری کی است
صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید — پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین — گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست — ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون — زانک مشغولم به احوال درون

اعتراض کردن مریدان خلوت وزیر را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست — گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان — آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک — گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی — زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست — ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات — برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان — تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما — تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم — حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد — آنک ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر — نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر — اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم — عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه — عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند — گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع — نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت — گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست — ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است — ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار — خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست — وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر شاگردان و استادان چراست — خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او — ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی — بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماری است — وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو — می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه — می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین — جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا — می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو — هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر — هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو — بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند — کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند — بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — زانک نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو — ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان — قدرت خود را همی‌بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست — اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند — کافران در کار عقبی جبری‌اند
[illegible] را کار عقبی اختیار — [illegible] اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / بازگوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جاش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا بر آمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ

آنچ با معنیست خود پیدا شود   وانچ بی معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست   زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان   می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو اومیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف   رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان   از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند   تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور   در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب   آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهر پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود   زانک خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست   مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب   میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران   کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق   در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته   روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده   زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست   بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را   از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست   رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف   لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا بدریا میرود   از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو   وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست   ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد   از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست   زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان   نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه   نفس بتگر چشمه‌ای بر آبراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ   وآب چشمه میزهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

[illegible]

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از او بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گر چه در صورت میان آتشم
چشم‌بند است آتش از بهر حجاب / رحمت است این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش‌مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش‌هوای خوب‌رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست شکل هست‌ذات / وان جهان هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر به حق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهره آن ناکس آن

[illegible]

آنک می‌درید جامه خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

[illegible]

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بوده‌ست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا

ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / وندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

طایفه نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنک جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانک او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند کان دانا گروه / کز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار
زاد مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانک این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنک حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پرباد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جملهٔ این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش

چون به خرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد چندین هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه‌بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

لیک چون روح از کمال آمد بهم
نفس آمد رنگ بی نور بود
نور بی نور زچشم خود نور [illegible]
شب بیابد نور [illegible]

شد ز نور این رنگها [illegible]
[illegible]
نور چشم از نور [illegible]
پس ببخشد نور پیدا [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حس مبدل کردن است / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنک چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر بباطل آید این دعوی ز من / من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک شیر رسید

[illegible]

گفت پا واپس کشیدی تو چرا ‌ ‌ پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت ‌ ‌ جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر ‌ ‌ ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیماشان معرف خوانده است ‌ ‌ چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس ‌ ‌ از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر ‌ ‌ تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان ‌ ‌ مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان ‌ ‌ رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر ‌ ‌ بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد ‌ ‌ آنک در هر چه در آید بشکند
رنگ رو و قوت و سیما برد ‌ ‌ هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات ‌ ‌ آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو ‌ ‌ زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
آفتابی کو بر آید نارگون ‌ ‌ ساعتی دیگر شود او سرنگون
تا جهان گه صابرست و گه شکور ‌ ‌ بوستان گه حله پوشد گاه عور
اختران تافته بر چار طاق ‌ ‌ لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال ‌ ‌ شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب ‌ ‌ اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا کُه زین بلای مردریگ ‌ ‌ گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن ‌ ‌ چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد ‌ ‌ در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت ‌ ‌ هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او ‌ ‌ فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست ‌ ‌ حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج ‌ ‌ اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط ‌ ‌ فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد ‌ ‌ جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع ‌ ‌ ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست ‌ ‌ این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست ‌ ‌ مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را ‌ ‌ الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود ‌ ‌ چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها ‌ ‌ گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض ‌ ‌ این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست ‌ ‌ اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست ‌ ‌ زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ‌ ‌ سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست ‌ ‌ تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی ‌ ‌ تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم ‌ ‌ چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید ‌ ‌ در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب ‌ ‌ اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت ‌ ‌ شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید ‌ ‌ مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود ‌ ‌ زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان ‌ ‌ این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر ‌ ‌ عدل فرموده‌ست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی ‌ ‌ از برای خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن ‌ ‌ بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان ‌ ‌ از نبی ذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید ‌ ‌ نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان ‌ ‌ غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی ‌ ‌ درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو ‌ ‌ خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید ‌ ‌ لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان ‌ ‌ خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو ‌ ‌ از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود می‌زنی ‌ ‌ بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان ‌ ‌ ور نه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد ‌ ‌ همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی ‌ ‌ پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود ‌ ‌ نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند ‌ ‌ کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم ‌ ‌ عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند ‌ ‌ این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود ‌ ‌ زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش ‌ ‌ خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود ‌ ‌ غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونک تو ینظر بنار الله بدی ‌ ‌ نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن ‌ ‌ تا شود نار تو نور ای بوالحزن

مناجات

تو بزن یا ربنا آب طهور ‌ ‌ تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست ‌ ‌ آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای   بی شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت   سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار   چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ   سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد   سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند   تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا   می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا   تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل   چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند   همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس   وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند   ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب   فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد   نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا   تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر   کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز   کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها   کند قهر خالقش دندانها
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت   همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش   شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان   سجده آوردند و گفتند ای فلان
تو فرشته آسمانی یا پری   نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست   دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو   آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر   آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمانها شود   بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما   صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان   ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد   نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها   باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دور و نوبت این تأیید را   می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملک نوبتی شادی مکن   ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند   برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند   دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز   در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون   ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست   شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست   کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز   کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل   اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا   تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز   اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید   معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان   آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما   طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد   غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست   این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان   کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونک واگشتم ز پیکار برون   روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم   با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف   تا به سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند   شیر آنست آن که خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای   تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول   در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم   تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست   مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست   همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او   چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر   وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک   زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود   هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را   کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب   او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران   همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه   هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست   عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین   وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب   گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید ‌‌ ‌ لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست ‌ ‌ دید آن باشد که دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به ‌ ‌ دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر ‌ ‌ در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت ‌ ‌ رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار ‌ ‌ می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان ‌ ‌ وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود ‌ ‌ لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل ‌ ‌ گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا ‌ ‌ زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد ‌ ‌ مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول ‌ ‌ حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر ‌ ‌ این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام ‌ ‌ پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود ‌ ‌ هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ ‌ ‌ روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار ‌ ‌ همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس بخوردم بس زدم زخم گران ‌ ‌ دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین ‌ ‌ من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست ‌ ‌ هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید ‌ ‌ ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست ‌ ‌ بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام ‌ ‌ گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند ‌ ‌ ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان ‌ ‌ هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند ‌ ‌ مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنک خوفش نیست چون گویی مترس ‌ ‌ درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد ‌ ‌ خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق ‌ ‌ وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را ‌ ‌ تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس ‌ ‌ وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز ‌ ‌ وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس ‌ ‌ خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان ‌ ‌ نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد ‌ ‌ وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست ‌ ‌ وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح ‌ ‌ پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش ‌ ‌ وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت ‌ ‌ جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی ‌ ‌ مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت ‌ ‌ تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین ‌ ‌ جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص ‌ ‌ گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش ‌ ‌ چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود ‌ ‌ خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند ‌ ‌ زو دو اسپه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد ‌ ‌ گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او ‌ ‌ گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف ‌ ‌ در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند ‌ ‌ کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است ‌ ‌ کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است ‌ ‌ حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان ‌ ‌ آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف ‌ ‌ زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان ‌ ‌ کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را ‌ ‌ تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان ‌ ‌ وحی چبود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حسست ‌ ‌ گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد ‌ ‌ وانک عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست ‌ ‌ این تجلی مهست این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست ‌ ‌ جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر ‌ ‌ که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بریشان گشت فاش ‌ ‌ ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست ‌ ‌ قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ ‌ ‌ در صدف آن درّ خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را ‌ ‌ از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود ‌ ‌ چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر ‌ ‌ در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال ‌ ‌ چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد ‌ ‌ در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل ‌ ‌ مستحیله جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان ‌ ‌ تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره آدمی زنده بجان / می سکالد کوه را با [illegible]
از جهان که رکن [illegible] / در جهان جان و [illegible]
گر گشاید دل سر انبان راز / جان به سوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را به خویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدای تعالی که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانک دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت به جان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانک بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

[illegible]

بار دیگر ما به قصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست / ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وییم / ور به بیداری به دستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست / ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با آب و گل

چون شنید از وی رسول این [illegible] / روشنی در دلش [illegible]
محو شد پیش سؤال او جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فرع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنک از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست و اندر ضبط نیست

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونک شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

حکایت بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

بود بازرگان و او را طوطیی   در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونک بازرگان سفر را ساز کرد   سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود   گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد   جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان   کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان   چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست   از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست   وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق   جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت   گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان   من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار   یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود   خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود   من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من   گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتادهٔ خاک بیز   چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو   وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست   چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ   با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر   و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود   ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو   وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند   وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد   بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم   همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان   تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست   جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او   عاشق خویشست و عشق خویش جو

[illegible]

قصهٔ طوطی جان زین سان بود   کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه   و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله   افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا   یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق   پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص   بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او   همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب   دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان   سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام   کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید   در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس   اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک   این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست   وانچ بجهد از زبانش چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف   گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه زار   در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند   زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند   روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند   یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی   گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر   صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان   هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود   هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول حکیم [illegible] تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان   گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست   طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری   هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو   رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی‌ای   در میفکن خویش از خودرایی‌ای
او ز قعر بحر گوهر آورد   از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست   دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای دوانیده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه می‌فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچ دیدی و آنچ گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وآن موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریک جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشهٔ پیشانها می‌شناسند از هدایت خانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد خوی آن خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشها و اندیشها در وقت صبح هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
پیشها و خلقها همچون جهاز سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب واپس آید هم بخصم خود شتاب
چون کبوترهای پیک از شهرها سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا چون تویی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست آنک افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد شیر هجر آشفته و خونریز شد
قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته به جان جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به عالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است بی‌مرادی نه مراد دلبر است
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچ اندیشیده‌ای ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا زانک بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی‌گویم ز صد سر لدن

[illegible] علیه السلام [illegible]
ان سعدا لغیور و انا اغیر منه [illegible]

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونک یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشم غمزه‌ای غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بها نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی‌کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی

[illegible]

تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نور از چراغ آخرین خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را در ربایید این چنین نفحات را

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها باز خوان فأبین أن یحملنها
ورنه خود أشفقن منها چون بدی گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار از کف لقمان همی‌جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان در سر خاری همی‌گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان نام تأنیثش نهند این تازیان

از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونک طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک برنداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی‌جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا بشب / نه ازین باران از آن باران رب

[illegible]

که امروز باران بارید چون بگورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وانک گوش‌استش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاووسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند از لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم [illegible]

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنک جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار

زانک با جان شما آن می‌کند
کان بهاران با درختان می‌کند

لیک بگریزید از سرد خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند
هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بی‌خبر بودند از جان آن گروه
کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتأویل این بود کانفاس پاک
چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زانک دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سرد او بهار زندگیست
مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زانک زو بستان جانها زنده است
زین جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی [illegible] که سرّ باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود
حکمت باران امروزین چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا
بهر تهدیدست و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود
یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست
کز مصیبت بر نژاد آدمست

گر بر آن آتش بماندی آدمی
بس خرابی درفتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان
حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلتست
هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح می‌رسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

[illegible]

مطربی کزوی جهان شد پر طرب
رسته زآوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشه‌گیر شد

پشت او خم گشت همچون پشت خم
ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جانفزاش
زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشک زهره آمده
همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور
که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرو دلها بود
نیستی کین هستیان از وی بود

کهربای فکر و هر آواز او
لذت الهام و وحی و راز او

چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف
شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت و شد الله جو
سوی گورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها
کو بنیکویی پذیرد قلبها

چونک زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندرین جا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار
مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر می‌کردمی
بی لب و دندان شکر می‌خوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی می‌دیدمی
ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق
پاک شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود
از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی
کم کسی یک لحظه آنجا ماندی

امر می‌آمد که نی طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می‌زد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه
که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست
جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی

[illegible]

زانچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب
در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

استن حنانه از هجر رسول
ناله می‌زد همچو ارباب عقول

[illegible]

سؤال و جواب مصطفی علیه السلام [illegible]

گفت آن خواهم که [illegible]

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند

[illegible]

امیرالمؤمنین [illegible]

[illegible]

که قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

... اعتقاد و صدق بنده که او کسی است ... اعتقاد ... رسد به تحقیق ...

[illegible]

چون گزی ... [illegible]

... [illegible]

... آن ... [illegible]

و ... گفتن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

خواجه را مال است ... [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان این [illegible]

[illegible]

تسلیم کردن مرد خود را [illegible]
زان بود از طلب معیشت و این [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه موسی [illegible] مشتبه [illegible]
[illegible] مناجات کردن [illegible]

[illegible]

[illegible] کردن [illegible] مستغفران [illegible]

[illegible]

زانک موسی را تو مه‌رو کرده‌ای
ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
مه گرفت و خلق سنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلقان وای من
زخم طاس آن ربی الاعلی منی

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند
شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نه
هیچ شاخ از دست تیشه جست نه

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا‌ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود
پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

سبز گردم چونک گوید کشت باش
زرد گردم چونک گوید زشت باش

لحظه‌ای ماهم کند یکدم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود
عاقبت با آب ضد چون می‌شود

چونک روغن را ز آب اسرشته‌اند
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست
همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست
گنج باید جست این ویرانیست

آنچ تو گنجش توهم می‌کنی
زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلک نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلک او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم
نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا
نه به اسفل می‌رود نه بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته
در میان ماند آهنی آویخته

[illegible]
[illegible]

آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره را

بلک دفعش می‌کند از شش جهات
زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال
دانک دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانک مرتبهٔ حیوانیست
کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان به دست اولیا
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر
می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها

اندریشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاووزست جان صد هزار

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب
دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز
منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری به قدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنک با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیده‌های حس صالح را و ناقهٔ صالح را چون خواهد حق که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد

ناقهٔ صالح به صورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند
نان کور و آب کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست
خون‌بهای اشتری شهری درست

روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان
تاش آزارند و بینند امتحان

بی‌خبر کآزار این آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست

در معنی این آیت مرج البحرین یلتقیان

در میانشان کوه قاف

همچو در کان خاک و زر کرده اختلاط

در میانشان برزخ لا یبغیان

سورة الانعام

این شنیدی مو بمویت گوش باد   آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن   روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق   همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار   از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا   در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود   چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک   چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام   در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچ ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را که در راهست که لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود   ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست   که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود   این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان بجان   سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر   مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین   امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او   بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم   موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد   بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا   با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بخشی و بر وی ای کریم   او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی   خود معی چه بود منم بی‌مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من   باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی   باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل   آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد   نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا   روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه   یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری   گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست   در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام   صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی   خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی   صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر   نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها   بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند   بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ   مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند   های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلا   تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست   تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست   تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود   آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست   همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام   مر اثر را یا سبب را نیست غلام
یا محبت در درون شعله زند   زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر   چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام   این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید   صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت   چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو   شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم   در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم   چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی   یا بحیلت کشف سرم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی   کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود   هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش   درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بی‌خود شد از تدریس او   قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود   در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان   تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی   جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش   چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید   لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین   الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم   زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان   چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست   چون تواند نور با ظلمات زیست

پس گواهی بایدت بر مخلصی / تا مرا حق کند در مخلصی
تو گواهی خبر گفت و رنگ / وانگهان [illegible]
کین گواهی [illegible] / نزد آن قاضی القضاة آن گواه
صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به امیرالمؤمنین بر پنداشت که [illegible]

گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی این است راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب را و مهر نهادن [illegible]

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

آنچنان کز فقر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون سفر فرمود ما را زان مقام / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / حکم حق گسترد بهر ما بساط
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن مرد [illegible]

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبیر تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون کو شنید از یک کسی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلتی است / روزشان جولان و خوش حالتی است
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

گر بپرسیم هم بگویم [illegible]

از دعاهای [illegible]

[illegible]

خود چه باشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش استاد اصولی هم اصول
پس سپاس او بگوید از ...
[illegible]
آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
هیچ دانی آشنا کردن بگو
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
چون بمردی تو ز اوصاف
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
[illegible]

[illegible]

ور بدیدی شاخی از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانک گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
آن کف کژ کز بحر صدق خاست / اصل صاف آن فرع آورد راست
آن کفش را صافی و محمود دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌گزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن / زانک صورت مانع است و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانی بود / صورتش بت عاریت فانی بود
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده‌ست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلک چون آبست هر قطره ازین / هم سرست و پا و هم بی هر دوین
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانک صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از کجاست / زانک کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی به کلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانک خاریدن فزونی گر است
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانک سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونک تن بشکست جان سر برزند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونک آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت‌افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام‌الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

در صفت پیر و مطاوعت وی

گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست / دانه‌های قلب در انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان

هر بیابانی [illegible] / خلق [illegible]
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
از جفای [illegible] / با جهانی [illegible]
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم مر علی را رضی الله عنه که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به صحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیش‌تر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندرآ در سایهٔ نخل امید
اندرآ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده شد انس و ملک
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمت‌ها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور به هر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی و کبودی زدن بر شانه خود صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودی‌ها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخم‌ها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا به دیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود

هست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
هست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنک جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و جگر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / چون نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بِه استت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن کی پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیرا ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانک در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس کی در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم کی او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونک یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روزست آن / کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

[illegible] شیر [illegible] آن گرگ [illegible] گفت

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو همبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد
وان دگر همباز خشکش می‌کند

باز او آن خشک را تر می‌کند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه‌نما
یک دل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

چونک جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
که درو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ‌تر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت بخشش کن برای چاشت خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم
شب‌چره این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه بر آ

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور بننهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا می‌پیچید ... ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مرده به جانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی
غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونک خرمن پاس عشر او نداشت
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش
فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر تن آمدی
تا بدی ایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید
چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید
پیش او روباه‌بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید
ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست

زانک او پاکست و سبحان وصف اوست
بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنک دولت آفرید و دو سرا
ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو
همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی گمان موقن شود
زانک مؤمن آینهٔ مؤمن بود

چون زند او نقد ما را بر محک
پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها
پس ببیند قلب را و قلب را

[illegible]

پادشاهان را چنان عادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند
مشرف و اهل قلم بر دست راست
صوفیان را پیش رو موقف دهند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و [illegible]

فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون وا کشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است / [illegible]

هر که او را برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا بر آید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قیاس [illegible]

[illegible]

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی   کین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق   اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک   من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید   مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا   لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش   مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما   همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم   تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار   بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال   وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای   یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو   در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود   بینی اندر دل علوم انبیا
گفت پیغمبر که هست از امتم   کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان   که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات   بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان   راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان   قصه گو از رومیان و چینیان

[illegible]

چینیان گفتند ما نقاش‌تر   رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین   کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند   رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما   خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر   زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند   شه خزینه باز کرد آن تا ستند

هر صباحی از خزینه رنگها   چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ   در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند   همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست   رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب   آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها   می‌ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد به سوی رومیان   پرده را بالا کشید از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها   زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود   دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر   بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها   پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست   صورت بی منتهی را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب   ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک   نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن   آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل   زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد   جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو   می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ   هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند   رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند   نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند   می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند   لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست   لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا   ساکنان مقعد صدق خدا

[illegible]

گفت پیغمبر صباحی زید را   کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت   کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها   شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان   که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست   صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد   عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار   در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من   هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را | همچو گندم من ز جودت آسیا
این زمان چون جدا شد و بین | یوم تبیض و تسود وجوه
الشیء من شیء فی معنی الانام | من عجایب هم بعرف عالم
جمله جانهای گذشته منتظر | تا چگونه زاید آن جان نظر
[illegible]

[illegible]

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن
در میان بندگانش خوارتن

می‌فرستاد او غلامان را به باغ
تا که میوه آیدش بهر فراغ

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان [illegible] امتحان کنندگان

بود لقمان در غلامان چون طفیل
پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را
خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب
در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا
بندهٔ خاین نباشد مرتضی

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را به صحرای کلان
تو سواره ما پیاده می‌دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را
صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها
می‌دویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا
آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف
می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود
پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها
بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت
جملة الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران
که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند
نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ
مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات للخبیثین حکمت است
زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو
محو و هم‌شکل صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو
دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب
سر مکش از دوست و اسجد واقترب

این سخن پایان ندارد [illegible]
بر براق [illegible]

[illegible]

[illegible]
قصهٔ مطلوب [illegible]

[illegible]
[illegible]

هر کسی [illegible]
[illegible]

چند روزی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] که سلطان [illegible]

گر [illegible] دولت
در [illegible] صیت

اندر این ره [illegible]
تا سلیمان گشت شاه مستقل

دیو رفت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]

کرد [illegible] انگشتری
برنیامد لشکر دیو و پری

آمد از [illegible] جلال
در میان [illegible]

چون ز انگشتش [illegible]
[illegible]

وهم [illegible]
این [illegible]

شد خیال غایب [illegible]
چونکه حاضر شد خیال او

گر [illegible]
[illegible] بالغیب [illegible]

یؤمنون بالغیب می‌باید مرا
زان ببستم روزن فانی سرا

چون شکافم آسمان [illegible]
چون بگویم هل تری فیها فطور

تا در این ظلمت تحری گسترند
هر کسی رو جانبی می‌آورند

مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان عالی همتی
بنده [illegible]

بندگی در غیب آید خوب و کش
حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم‌رو

قلعه‌داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد به مال بی‌کران

غایب از شه در کنار ثغرها
همچو حاضر او نگه دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران
که به خدمت حاضرند و جان‌فشان

پس به غیبت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به
پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه
ای شیء اعظم شهادة قل الله

نه بگویم چون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک و اهل العلوم
انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق کی بود ملک
تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب
برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را
برنتابد بگسلد امید را

پس ملائک را چو ما هم یار دان
جلوه‌گر خورشید بر آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
مرتبه هر یک ملک در نور و قدر

ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع
بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان
که بسی فرقستشان اندر میان

هم قرین هر بشر در نیک و [illegible]
آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش چونکه خود را بر نتافت
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن سلیمان علیه السلام [illegible]

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا / چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بدگوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانک بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می‌چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چونک وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم به جز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
وان رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن به خود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

[illegible]

بنده شهوت بتر نزدیک حق

[illegible]

بنده شهوت ندارد خود خلاص

جز بفضل ایزد و انعام خاص

[illegible]

[illegible] صوفیان [illegible] / چونک در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون آن [illegible] می‌دید [illegible] / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / جمله درها را ولیکن بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا که خصمان را چنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

ای به بیماری [illegible] / سخت طاقت [illegible]
تا امیدی [illegible] کردن [illegible] / چون گنه [illegible] طاقت [illegible]
چون [illegible] / طاقتش [illegible]
زین شود [illegible] / [illegible] کرده [illegible]
[illegible] / زانک [illegible]
چون چنین [illegible] / کرده [illegible] مبارک [illegible]
اندر این [illegible] / [illegible] دادم [illegible]
هر خطا کرد [illegible] / [illegible]

گفتن پیغامبر علیه السلام [illegible]
[illegible] الدنیا [illegible]

بس دعا کردی [illegible] / [illegible]
من چنان [illegible] / [illegible]
گفت پیغمبر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گو بروز روزی کردن آن / کرد آنگه آن رسول [illegible]
تا نیابد [illegible] / من [illegible]
[illegible] / تا نیابد [illegible]
زان قلم [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / اعتراض [illegible]
در [illegible] / آن [illegible]
[illegible] / هر شریعت [illegible]
[illegible] / بار [illegible]
[illegible] / [illegible]
در [illegible] / جنگ [illegible]
تا امان [illegible] / [illegible]
تا نیابد [illegible] / [illegible]

پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / از رزق و قید چون آمد کنار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرّد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همتی کوته بنان / تا کت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنک داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانک داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان رضا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانک جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنک رویانید داند سوختن / زانک چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

باز گشتن به حکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانک مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانک نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که ای امیر المؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنک او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

[illegible]

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنک او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونک مخزن‌های افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانک میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونک اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

[illegible]

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

[illegible]

تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونک صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونک صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن

[illegible]

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از حکمت

بینی او مهار سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا
جنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن
چنانک اگر بینی شتر مهار نبود نرود و اگر مهار بس بزرگ بود هم فرو خسبد وان من شیء الا عندنا خزائنه
وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها
ووضع المیزان همه چیز را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق بدل رسته‌اند الله
یرزق من یشاء بغیر حساب کشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چو من شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته‌اند که صفت حق است بحقیقت و
بنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونک او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای برون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند

گر ترا گوید به مستی بوالحسن   یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه در شرح حس و برهان می‌کند   [illegible]
چشم حس را هست مذهب اعتزال   دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال   خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست   گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است   اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را   پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا   جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی   کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت   باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست   کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج   ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر   هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک   نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را   فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من   صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید   در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت   خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او   ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم   ورنه او خندد که من را کی خرم
او جمیلست و محب للجمال   کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان   طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند   باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   [illegible]
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات   تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار   تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم   لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی   هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو   رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید   درد مریم را به خرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   شد دل نادیده غرق دیده‌ها
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد   باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چونک مویی کژ شد او را راه زد   تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای راست‌رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش   خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند   زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند   زانک آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین   تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد   آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب   تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانک فرزین بندها داند بسی   که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها   چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات   در گلویت مانع آب حیات

گر دهان ... [illegible]
دزدکی از مار ... [illegible]
[illegible]
شکر حق را کان ... [illegible]
گشت با عیسی یکی ابله رفیق
گفت ای همراه آن نام سنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
کان نفس خواهد ز باران پاکتر
خود گرفتی این عصا ... [illegible]
گفت عیسی ... [illegible]
[illegible]

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

[illegible]
گفت اگر من نیستم اسرارخوان
[illegible]

[illegible]

ای برادر تو همان اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانک روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانند روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنک این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا را کی قسم گفتن سزاست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکافی پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنک بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاووسی به خانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ کمپیرزن

این نه آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنک از شاه خبیر / خیره بگریزد به خانهٔ گنده‌پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانک شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنک تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
[illegible] / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدارم نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسیا [illegible] با یک [illegible]
[illegible] در خوابشان
تا بداند سعد و نحس ای خبیر
چونکه موسی [illegible]
[illegible] موسی [illegible]
[illegible]
چون طلبی [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
این [illegible]
هر [illegible]
مرد [illegible]
گر نخواهم [illegible] خود [illegible]

[illegible]
صبح [illegible]
[illegible]
کاندرو صبح تجلی می‌دمید
از میان [illegible] احمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]

مر رسولی [illegible]
احمدا خود کیست [illegible]
[illegible] موسی کلیم
گفت [illegible]
گفت [illegible] موسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر همه آفاق [illegible]
ماه بین بر چرخ و بشکافش قرین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت شیخ احمد خضرویه [illegible]

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار / کارد بر حلقش [illegible]
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان [illegible]
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایکار

تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو / گیر و آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در / تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را گو تره حلوا به چند / گفت کودک نیم دینار و [illegible]
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال خوردی مظلمه بردی ز ما / از چه بود این ظلم دیگر بر ملا
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

[illegible] / [illegible]
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورتی آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کشتیش / گفت زان رو که تو زو آشفتیش
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید ناخورده برفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کورست از اله
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بسند
زانکه تقلید آفت هر نیکوست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتارش این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

[illegible]

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یأتی کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره

چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک یک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند

گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه به سجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او / تا به خر بربندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

از تو خواهم آنچ من دادم به تو / باز ده آنچ فرستادم به تو

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت واپس سپار

گفت پیغامبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا

تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارف است

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را

زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه بر خاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ز زر داری طمع بودی ملال / دست کی جنبد ز زاهد چه کلاه
هر نبی گفتی به قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

[illegible] کردن [illegible] قاضی [illegible] مفلس [illegible]

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گداچشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه‌اش چشم سیاه / نیمه دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت نزد قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانه مردریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است / وانک هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد میدان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زبان / از زبان تنها نه بلک از عین جان

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند

جمله اهل حبس گفتندش بما … هم بدادیم رو بر افلاسش گوا
هر کرا اسپست و اشتر حال او … گفت [illegible] این مفلس
گفت قاضی کش بگردانید فاش … گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید … طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو … قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن … بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است … نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود … تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما … هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن … هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری … مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت … اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد … هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت … تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران … صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند … تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه … کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادیگر بلند آوازیان … ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز … قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای … مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید … چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را … من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ … با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را … عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم … حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است … دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر … کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه … جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس … هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه … رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام … پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان … مفلس است این مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و صاحب اشتر … بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا … در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچ او خواهد رساند آن بچشم … از جمال و از کمال و از کرشم
وانچ او خواهد رساند آن بگوش … از سماع و از بشارت و از خروش
کون پر چاره است و هیچت چاره نی … تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن … وقت حاجت حق کند آن را عیان

شیطان

گفت پیغامبر که یزدان مجید … از پی هر درد درمان آفرید
لیک ازان درمان نبینی رنگ و بو … بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان … هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده است … که ز بی‌جایی جهان را جا شده است
بازگرد از هست سوی نیستی … طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم … جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است … جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق … که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو … ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن … مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی … گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست … این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی … ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم … با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای … زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت … کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند … وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان … یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی … نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچ معشوق است صورت نیست آن … خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچ بر صورت تو عاشق گشته‌ای … چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست … عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچ محسوس است اگر معشوقه است … عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند … کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت … تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم … واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش … خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو … عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر … ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد … کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستانند آن جمال … اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان … دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است … دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست … هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس … بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت … بر مناسب شادیی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا … بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند … مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

قانون

کور را قسمت خیال [illegible]
بهر چشم این خیالات [illegible]

چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
کسب باید کرد [illegible]

[illegible] گرفتار اگر
[illegible]

[illegible]

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجرهٔ دگر

گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ورنه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول آخر بگو
مال خواهم جاه خواهم و آبرو

از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح صادق را ز کاذب واشناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجای سنگها

گوهر چه بلکه دریایی شوی
آفتاب چرخ پیمایی شوی

کار کن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عاملست
آنک بیرونست از وی غافلست

پس در آ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن‌دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست

رو به هستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می‌خواست تبدیل قدر
تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند
زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون می‌کشت طفلان را گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کین عدو و آن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو فرعون و تنش موسی او
او به بیرون می‌دود که کو عدو

نفس او در خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری
یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی می‌کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بد
پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبکار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان می‌کند

نیست خفاشک عدو آفتاب
او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می‌کشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغامبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق
چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد از ستیزه خواجهٔ خود را کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زنند بر جان خود راه عقل و جان خود را خود زده
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ور دو شاخ است هم مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست بلکه از جمله کمی‌ها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست‌وجو هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق
زانک کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست وان ولی کم از او قندیل اوست
وانک زین قندیل کم مشکات ماست نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفصد پرده دارد نور حق پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه در دل آتش رود بی‌رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو دل نجوید تن چه داند جست‌وجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است پس نظرگاه خدا دل نیست تن
باز این دلهای جزوی چون تن‌اند با دل صاحب‌دلی کو معدن‌اند
بس مثال و شرح خواهد این کلام لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی این که گفتم هم نبد جز بی‌خودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین جواب از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چونک بادی پرده را درهم کشید سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی‌تأمل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد تا که شه با آن غلامان چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از دیگری پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او جست‌وجویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان دور بنشین لیک آن سوتر مران

[illegible]

گفت نی والله بالله العظیم
مالک الملک و رحمن الرحیم

[illegible]

جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را
چونک لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله
داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض
جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض
گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها
زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام
دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش
سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لون دگر
حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
جنبش جفتی و جنسی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض
درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود
اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال
نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا
اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور
وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل
عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه ایمان و نه کیش
نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی
چونکه کس را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدام افکنم من یک امیر
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار
وز صور بگشاد صورت صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو می‌دانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنکه دانسته برون آید عیان
آنچ می‌دانست تا پیدا نکرد
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود
چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب
تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک
دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید
یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحاک نعیم دائم
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن
که همی‌گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی
دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویی ترا
کاشکارا تو دوایی خفیه دا
خبث یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود
همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس
دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان
از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدانک صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانک کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانک نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندش و آنچ جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچ آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش بحیله‌های گش / آنک بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوت با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست / از جهتهای دگر پر عایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
قوت صحت را فرامش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی‌گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبز و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

دور قرآن خسروی ابطال
شرح روی از قرآن ...
هر زمینی کو قرین شد با ... حل
این معانی راست از ... هم
از معانی ... خواری ...
چون نمی‌آید ... هم
مشرق او نیست ...
باز گرد شمس میگردم عجب
صد هزاران ... مردم ...
در شموم ...
... ازان ...
... گرد شما ازان ...
... میگوید ...
... گردانست ای ...
تا ضیاء الحق حسام الدین ...
آنکه گر ... اعمی ...
... اگر چه آن ...
... دور ...
از آن باشد که ...

گر ترا ... خوبی و احسان
خون ... خورشید ...
... گشت ...
ای ... طاق ... طاق ...
بر امید ... خواری ...
کاندرین ... آفتاب ...
... فرو شد ...
هم ... شمس ...
... از شمس این ...
... آفتاب ...
گر ...
... آمد و ...
... ای ...
...
...
... صد سال ...
... جان ...
... افتاد ...

چاره ... شود ...
بهتر ... مشرق ...
... آفتاب
...
...
مشرق ...
... ذات ...
شمس باشد ...
تو ... آفتاب
...
...
...
...
... عشق شمس ...
تو ...
...
... باشد ...
... خورشید ...

چون برآید ...
وان ... خورشید ...
چون قرآن ...
...
...
آفتاب ...
...
هم ...
...
...
...
... آفتاب ...
...
...
...
...
...
...
...

گر ضیا ...

... گرد ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

باز ...
در میان ...
باز آمد ...
صد چنین ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

او ...
...
چون ...
من ...
این خواب ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

اینک ...
...
...
سوی ...
...
...
...
...
... سلطان ...
...
...
...
... سلطان ...
...
...
...
...
...
...

من تمام این نیارم گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پا توانی چشید

[illegible]

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

[illegible]

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / کان خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت مباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار / بی سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کیست
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و ره‌زن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست / مرغ را نگرفته است او مقنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو   رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی   چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود   دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او   دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی‌آلت چو حق   با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام   مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است   باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست   سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست   گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد   بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند   هست که کاوازها صد تا کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال   صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود   آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود   که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه   ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود   نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او   نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند   این چنین که را بکلی بر کنند
بوک بر اجزای او تابد مهی   بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند   بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست   آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست   هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف   وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد   آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو   پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است   رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است   ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان   پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن   آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یک دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند   ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گوی از آن   بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او   چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست   حلقه گرچه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد   پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد   او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود   پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوض است لیکن در کمین   سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد   ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود   الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد   تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر   هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان   در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ   پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود   جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا   ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان من کوره است با آتش خوش است   کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست   هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت   روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگران آن امن تست   بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون   هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست   پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل   خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند   که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذاالنون

این چنین ذاالنون مصری را فتاد   کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک   می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک   پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد   بند کردند و بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام   گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دوستان از قصه‌ی ذوالنون شدند

[illegible]

حکایت ... ذوالنون

[illegible]

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

[illegible]

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان به ظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنک واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنک بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس / در غلامش پوشد او جامه لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلامش را کند خواجه امام
در پی‌اش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانک لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه تحصیلی کنی ای معتنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان

هر طعامی کاوریدندی به وی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخی‌اش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونک ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانک ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقل است آنک بد رنجوری است / موجب لعنت سزای دوری است

[illegible]
بهر نقصان بدن آمد فرح
برق می خندد و می خندد ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن خطر کو بنگر د این جزو ...
[illegible]
یار ... تا ... در کلام
جان ابراهیم باید تا بسوز
چون خلیل ...
قصه شاه و ... و
[illegible]
[illegible]
کان ...
چشم ...
از ... چو ...
چون شود فانی ...
در فنا ...

[illegible]

شاه ... جهان
[illegible]

آفتاب شاه در برج قبا

آفتاب آن ذره ...

[illegible]

خواجه ...

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد املاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول

همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را از خون رخ / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک‌لک آن لک‌لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیهوش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشان آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که [illegible] پیش تو / یک نشانی که [illegible]
یک نشانی آنکه [illegible] / چون شود فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان [illegible] / که همی خواهی بیابی از اله
آنکه میگریی به شبهای دراز / وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
وانکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاق است و ناید در شمار

[illegible]

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

[illegible]

می شمارم برگهای باغ را
می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من
می شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین دو می کنم
شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا
شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را
ز آتشش سوزد مر این بیچاره را

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است
لیک هرگز مست تصویر و خیال
درنیابد ذات ما را بی مثال

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده می گفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی خرد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی می گویی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفت و گو
آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست
در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست
گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان
مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایشست
در حق پاکی حق آلایشست
لم یلد لم یولد او را لایقست
والد و مولود را او خالقست

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست
هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین
حادثست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را
ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانک دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جانان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانک شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونک موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچ میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد وجود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین
گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را برمی‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتیست   آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست   آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد   دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوش دار
آنک بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا   چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل   این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه چون دلدار ما غم‌سوز شد   خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را   جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای   لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود   زانک خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست   کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست   فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت

زانک غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها   این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل   هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج   که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود   چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر   چون شب و روزی مددبخش عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر   چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   با نفاق و با خداع و غدر و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما   ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب   از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند   این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور   باد کی حمله برد بر اصل نور
[illegible]

ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا
زانک از عاقل جفایی گر رود   از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد

[illegible]

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار   در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت   تا رماند مار را فرصت نیافت
چونک از عقلش فراوان بد مدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو   اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد   پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد   تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی   یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش   لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو   یا درافتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار   آنچ گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست   شرح آن دشمن که در جان شماست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت اگر کودکی آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
این قضا را هم قضا داند علاج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن علاج بود و اعلال آن
[illegible]
[illegible]
زان نماید ذوالفقاری حربه
[illegible]
[illegible]

صاحب [illegible] و آتش [illegible]
لیک [illegible]
گر ترا آن فهم و آن [illegible]
گر ترا [illegible] آن [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

آسمان [illegible] قدرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
کز یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
کین جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد

اشکال آوردن بر این قصه

گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
[illegible] حاجت کی [illegible] / از برون شهر [illegible]
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنوده بد / همچو شین بر نقش آن چفسیده بد
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست

مناسب

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

سالها [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان حال خودپرستان [illegible] انبیا و اولیا علیهم السلام

[illegible]

گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی

[illegible]

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و سلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کیشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاری است خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلک سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو را نمود
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی بود / وز ثری تا عرش در کر و فرست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خوکن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای	نه چو مرغ خانه خانه کنده‌ای	تو ز کرمنا بنی آدم شهی	هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان	از حملناهم علی البر پیش ران	مر ملایک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک	تا بظاهر مثلکم باشد بشر	با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین	روح او گردان بر آن چرخ برین	ما همه مرغابیانیم ای غلام	بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر	در سلیمان تا ابد داریم سیر	با سلیمان پای در دریا بنه	تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست	تا ز جهل و خوابناکی و فضول	او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد	چون نداند کو کشاند ابر سعد	چشم او ماندست در جوی روان	بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند	از مسبب لاجرم محجوب ماند	آنکه بیند او مسبب را عیان	کی نهد دل بر سببهای جهان

[illegible] در ذکر مقالات آن [illegible] کشتی نوح [illegible]

[illegible] در میان [illegible]	در جهاد و [illegible]	با جهان [illegible]	دیده [illegible]
جای [illegible] بوده	از سموم بادیه بودی [illegible]	با جهان [illegible]	وین [illegible]
[illegible]	رنگ [illegible]	کشتی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

یک گروهی [illegible]	می‌برید از [illegible]	قوم دیگر [illegible]	این عجب والله اعلم بالرشاد
	قوم دیگر پا برهنه [illegible]	تا قصاص [illegible] تم الکلام	

دفتر سیوم

الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین وتنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة
الریاء وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد
وهی من بینات الانبیاء ودلائلهم المخبرة عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین ودوران الفلک النورانی
الرحمانی [illegible] الحاکم علی الفلک الدخانی کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها
الظاهرة والباطنة ودوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة
والسرج المزهرة والریاح المنشئة والارضین المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما
وانما یفهم کل قارئ علی قدر نهیته وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رأیه ویتصدق
المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی المقتنی علی ما عرف من فضله ولکن مستنقذ
الماء فی المفازة لا تصبره عن طلب معرفته بالبحار ویجد فی طلب آثار الخضرة قبل ان [illegible]
المعاطش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والآفة وتحول الاعراض بینه وبین [illegible]
یدرک العلم [illegible] ولا یرکن الی وجده ولا ینصرف عن طلبه ولا یقف علی نفسه ولا [illegible] الا
ان یعوذ بالله ویتوکل علیه [illegible] من کثرة تلک الاقوال [illegible] التی [illegible] میراث
الاقوال والافعال [illegible] والاقوال الکریهة [illegible] شاکرا [illegible]
[illegible] القلیل [illegible] مستقل الکثیر العظیم من [illegible]
[illegible] ان تعلم [illegible]
[illegible] کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم

سبحانه وتعالی عما یقول الظالمون وشرک المشرکین وتعطیل المعطلین وتشبیه المشبهین [illegible] اوهام المنکرین وکیفیات المتوهمین ولله الحمد والمدح علی تتمیم الکتاب المثنوی الالهی الربانی [illegible] والمتفضل ذو الطول والمن [illegible] علی عباده [illegible] یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره المنکرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون [illegible] ان الله یحب [illegible] والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی سیدنا [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی به اوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگ‌ها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانک گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا به نعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصه خورندگان از حرص پیلبچگان جهلا و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پیلزاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدس ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضع است او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه خورندگان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می کند / گرد معده هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویایی دهانتان خالق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و معرفشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نمی بینی به صورت گرز در
هم به صورت می نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن کن خونریز شد
مرغ بیهنگام شد آن چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو به غیر وقت جنباند درا
هر زمان نزع است جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار شمر
می شمارد می دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منیش

[illegible]

آن بلال صدق در بانگ نماز

[illegible]

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان نزد محبوب

[illegible]

[illegible]

باز گشتن بحکایت [illegible]

[illegible]

درد آمد بهتر از ملک جهان

[illegible]

الحکایة و التمثیل

[illegible]

[illegible]

او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونک بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن / زانک سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغد
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را کی این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سویی خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک گیرد میر را
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدآن گوسفندان را به خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمه گرگیم و آن یوسف نه‌ایم / هیزم ناریم و آن عاری نه‌ایم
جاهلیت بود و حمیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچ می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد کی دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران کو خوست [illegible] / می‌گوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان [illegible] / چون [illegible] تو کسی [illegible]
[illegible] گوید که آری ای [illegible] / نیک بشنو صبر [illegible]
صبح نزدیکست خامش کم خروش / سخت می‌کوشیم [illegible]

[illegible] دوستان ذوالنون مصری [illegible] بیمارستان [illegible]

شد ز حد مصری [illegible] / دوستان [illegible]
[illegible] / قصد اهل [illegible] گوشه [illegible]
این کو کاین [illegible] / تا کرم خواهد [illegible]
از بام [illegible] / زان [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] / ز رنج و تلف [illegible]
[illegible] / [illegible] ز رنج و تلف [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

حکایت ایاز با سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بلبل با طوطی و طاوس چنین
[illegible]

زامتحان آخر گشت چنین
[illegible]

گر بسیاری [illegible]
[illegible]

[illegible]

خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

[illegible]

[illegible]

با صلاح گر نبینید [illegible]	ور ببینید [illegible]	[illegible]	[illegible]
بانگ [illegible]	[illegible]	با چنین [illegible]	چون [illegible]

[illegible]

ای اسیران سوی میدان [illegible]	[illegible]	چون [illegible]	[illegible]
حیله را خورده [illegible]	[illegible]		

حکایت

[illegible]	گفت [illegible] از مصر [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

باز گشتن [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گفت [illegible]	[illegible]	گفت [illegible]	[illegible]
بود [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

جمع آمدن [illegible]

شد [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گشت [illegible]	[illegible]	گفت [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	قوم اسرائیلیان [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

گشتاسپ شاه [illegible]

[illegible]

چون رسن [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / گوش را بر چار راه [illegible]
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دایما بی‌راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات

[illegible]

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی [illegible]
تو از آن سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه جویی [illegible]
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی [illegible]
وقت درد و مرگ آن سو [illegible] / چونک دردت رفت [illegible]
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونک محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دائم بر آن
وانک در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو به خواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آنها از نفاق
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی‌لب و ساحل بدست این بحر قند

چونک موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

[illegible]

[illegible] / [illegible]
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده [illegible]
چون رسید ایشان بدیشان امر شاه / کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره‌ای باید [illegible] ساحری / تا بود [illegible]
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

[illegible]

بعد از آن [illegible] / گور بابا کو [illegible]
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا به ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید

[illegible]

گفتشان در خواب کای اولاد من / [illegible]
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک رازی پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحری / [illegible]
ور نتانی هان که آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید [illegible]
این نشان راست دادم جان [illegible] / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / [illegible]
چونک چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونک خفت آن سعی او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را [illegible]

آن یکی را گفت ... [illegible] / گفت مشکل ... [illegible]
همچنین هر کس ... [illegible] / قدر آن ... [illegible]
ور گمان ... [illegible] / ... [illegible]
چشم دریا دیگر است ... [illegible] / گفت ... [illegible]
... [illegible] / تیره چشم ... [illegible]
آب را آب است ... [illegible] / روح ... [illegible]
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
بسته ... [illegible] / ... [illegible]
چون کنی ... [illegible] / این ... [illegible]
شیرخوار ... [illegible] / ... [illegible]
[illegible]

گفت ... [illegible] / ... [illegible]
آن یکی ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
گفت ... [illegible] / ... [illegible]
آب را ... [illegible] / ... [illegible]
گفت ... [illegible] / موسی و عیسی کجا بد ... [illegible]
آن ... [illegible] / این سخن ... [illegible]
... [illegible] / ور بگویم ... [illegible]
... [illegible] / یک ... [illegible]
پس ... [illegible] / ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نه ندایی نه صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن کهٔ پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

[illegible]

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

[illegible]

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقم معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنک او یکتو بود / مبتدا و منتهااَت او بود
چون بیابی‌اش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنک او موقوف حالست آدمیست / گه به حال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنک یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانک آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذوالجلال / ابن کس نه فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که به مات آرد یقین این اضطراب
کین طلب‌کاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلب‌کار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص کی در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو کاهلی آفریده‌ای / زخم‌خواری سست‌جنبی زاده‌ای
بر خران پشت‌ریش بی‌مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پاییست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین / ابر را باران به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند به سوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع‌خامی و بر بیگار او
که چه می‌گوید عجب این سست‌ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخششهاش تو بر تو مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم‌رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره‌بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس‌مانده‌ای / خانه‌کنده دون گردون رانده‌ای
این چنین ادبیری می‌خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش رفتم در آن کاشانها
ساعتی [illegible]
[illegible] شمع اندر نظر [illegible]
پیش آن انوار [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]
صد هزاران [illegible]
قصه آغاز کردیم [illegible]
تو بیا [illegible]
[illegible]
گر چنان [illegible]
مرغ و ماهی [illegible]
خود خیالش [illegible]
مرغ تو گویم [illegible]

در [illegible]
[illegible]
اندر [illegible]
ای [illegible]
تو بنام [illegible]
لیک [illegible]
گر [illegible]
در [illegible]

[illegible]

[illegible]

این که بخشیدست ... [illegible] | ... [illegible] بنا بر حال [illegible]

هیچ کاری بی ... [illegible] | ... [illegible]

گفت ای شد ... [illegible] | [illegible]

[illegible] کرد ... [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] ... نور ... [illegible]

[illegible]

روز دیگر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد از آن داود ... [illegible] | ... [illegible] | ورنه کار ... [illegible] | ... [illegible]

تا که ... [illegible] | که بهر دم ... ظلمی ... [illegible] | [illegible] دیگر ... [illegible] | باز داود ... [illegible]

گفت ... [illegible] | خلق آمد اندک اندک ... [illegible] | ... [illegible] | ای ... [illegible]

... فرزندان تو ... [illegible] | بنده کان او شد ... [illegible] | سنگ بر سینه ... [illegible] | [illegible]

خلق هم اندر ملامت آمدند | کز غرض کار او غافل بدند | ظالم از مظلوم کی داند کسی | کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آن کس پی برد | کو سر نفس ظلوم خود برد | ورنه آن ظالم که نفس است از درون | خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ همیشه حمله بر مسکین کند | تا تواند زخم بر مسکین زند | شرم شیران راست نی سگ را بدان | [illegible]

عامه مظلوم کش ظالم پرست | [illegible] ... داود | روی در داود کردند آن فریق | [illegible]

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش | قهر کردی بی گناهی را بلاش

[illegible]

[illegible] ... زمان ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | تا بران ... [illegible] | از ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | خواجه ... [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | آخر ... [illegible] | که عیال ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | ... داود ... [illegible] | که کنون ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | ... [illegible] | کافر و فاسق ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | ... ظالم ... [illegible] | [illegible] | گاو ... [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] | خاصه در هنگام خشم ... [illegible] | [illegible]

چون تو کل میشوی ز ظلم و جفا
پس بماند کس کسی جز کل کجا
ای به دست آمده [illegible]
نفس تو مرده هم برار [illegible]
همچنان کین ظالم حق ناشناس
[illegible] با خدا [illegible]
گر خطا گفتم دیت [illegible]
چون بره [illegible]
آنگاه [illegible]
خواجه را کشتی [illegible]
[illegible]
خواجه را کشتی [illegible]
یک [illegible] کار [illegible]
همچنان کرده [illegible]
بعد از آن کشتش [illegible]
[illegible]
خون [illegible]
کان [illegible]
چونک [illegible] کار [illegible]

گر سوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سنگ [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
[illegible]
بار [illegible]
در زمین [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
کار [illegible]
نام این [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اندرین کوران عصاکش بوده‌ام — از تو ما صدگون عنایت دیده‌ام
سنگ با تو در حق ما [illegible] — گر برای [illegible]
تو بسی سنگ و فلاخن [illegible] — صد هزاران [illegible]
سنگها صد هزاران [illegible] — هر یکی [illegible]
آهن اندر دست تو [illegible] — چون [illegible]
کوهها با تو رسایل شد شکور — با تو [illegible]
صد هزاران [illegible] — از دم تو [illegible]
وان [illegible] — زندگی بخشی [illegible]
جان [illegible] — کو [illegible] مرده را جان [illegible]
کشته شد [illegible] — هر یکی از تو خدا را بنده [illegible]

بیان آنک [illegible]

نفس خود را کش جهان را زنده کن — خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین — خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو — بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق — روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی رنج او موقوف چیست — آنک بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من — زانک گاو نفس باشد نفس تن
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا — نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزیی بی رنج می‌دانی که چیست — قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو — گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام — دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است — هر چه می‌آید ز پنهان‌خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم — گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر — در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند — بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان — پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب — عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند — لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند — سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن — تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش — خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام — رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود — بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی — شهسوار عقل عقلست آن صفی

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

قصهٔ اهل سبا

آن سبا ماند به شهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو

اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار

جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن

آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

وآن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر

وآن دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم

کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند

اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی [illegible]

مرغ مردهٔ خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ

زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

آنچنان کز فربهی هر یک جوان / درنگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست

نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

[illegible]

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو به مو / عیب خلقان و بگوید کو به کو

عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر

چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا وآن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

اصلشان بود آن [illegible] / [illegible]

داده‌شان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر رهگذار

[illegible]

سله بر سر در درختستان شدی / پر شدی ناخواست از میوه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] … گر کنی
[illegible]

قوم گفته شکر ما را برد غول   ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا   که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ   ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست   کز از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود   طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر   جمله ناخوش گشت و صافیهاش کدر
تو عدو این خوشیها آمدی   گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو   شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم   پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست   زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود   که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود   آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت   مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی کز وی دل زنده شد   چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد   چون شکار تو شد او مردار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا   چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست   تو یقین می‌دان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند   معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی   هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود   ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکری لطیف   بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد   چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر   باز فردا زان شوی سیر و نفور
دفع علت کن چو علت خو شود   هر حدیث کهنه پیشت نو شود
اگر از کهنه برآرد برگ نو   بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق   بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند   که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود   وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد   وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دستمزدی می‌نخواهیم از کسی   دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک یک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی   کو گواه علم طب و نافعی

[illegible]

چون شما بسته همین خواب و خورید   همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید   کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن   که شمارید خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ   کردن اندر گوش و افکندن شلوغ
انبیا گفتند کین هم علت است   مایه‌ی کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما   می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را   ما بگردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتتان   کو نمی‌بیند گهر حبس عمی است
آفتابی در سخن آمد که خیز   که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه   گویدت ای کور از حق دل بخواه
روز روشن هر که او جوید چراغ   عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای   که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو   خویش رسوا کردن است ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است   وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو   آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب   بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر   بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو   که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل   [illegible]
دفع این کوری به دست خلق نیست   لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را به جان بنده شوید   تا به مشک و عنبر آگنده شوید

قوم گفتند این همه زرق است و مکر   کی خدا نایب کند از زید و بکر

[illegible]

هر رسول شاه باید جنس او   آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما   پشه را داریم همراز هما
کو خدا کو پشه کو گل کو خدا   ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود   تا که در عقل و دماغی در رود

[illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]

آن فقیران ... [illegible]

ماهیی کو ره کرای پیلان ... [illegible]

تا در وی ... [illegible]

آن ز ... [illegible]

مضطرب شد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان را هست بی سرمایه سود

[illegible]

هیچ بازرگانی نیاید زر تو … [illegible]

[illegible] … نور او باید که باشد شعله

[illegible] … بوک بر بوکست [illegible]

در طلب [illegible] … کار دین اولی کزین [illegible]

[illegible]

جز امید الله اعلم بالصواب … [illegible]

[illegible]

[illegible]

از انس فرزند مالک آمدست … که به مهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام … دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه … اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش درفکند … آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند … انتظار دود کندوری بدند

بعد یک ساعت برآورد از تنور … پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز … چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان … بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب … با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد … جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد … خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه … تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی … گیرم او بر دست اسرار هی

این چنین دستارخوان قیمتی … چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان اعتماد … نیستم ز اکرام ایشان ناامید

میزری چه بود اگر او گویدم … در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتماد … از عباد الله دارم بس امید

سر در اندازم نه این دستارخوان … زاعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن … کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که کم از زن بود … آن دلی باشد که کم ز اشکمبه بود

[illegible]

اندر آن وادی گروهی از عرب … خشک شد از قحط باران‌شان قرب

در میان آن بیابان مانده … کاروانی مرگ خود بر خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون … مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ … بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته … خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید … چند یاری سوی آن کثبان دوید

کسیاهی بر شتر مشک آورد … سوی میر خود به زودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر … سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان … بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری … راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا … این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او … گفت او آن ماه روی قندخو

نوعها تعریف کردندش که هست … گفت مانا او مگر آن شاعرست

که گروهی را زبون کرد او به سحر … من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف … او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز … گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد … اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او … ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه … سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب … گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل … می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا … وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی‌علت و بیرون زین حکم … آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای … در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی … سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی … ربنا و ربناها می‌کنی

[illegible]

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند از این / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده به گوشه یک کس است / های و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

[illegible]

آن نیازی مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق تو را دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو میکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

[illegible]

گفت کودک سلّم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را به گوش
این کت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سر تست او چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زآن علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزّی پیش این یک مشت حیز
من ز عزّی پاک و بیزار و بری / حق آن که دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفت چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
مر دو را گشته یقین کز خوف سوط / جان سپردن به ز ترک این حنوط
آن کسی را کش معرّف حق بود / جامد و نامیش صد صدّق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از آن مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زآن آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه‌ربای
دست سوی موزه برد آن خوش‌خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از او ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زآن عنایت شد عقابش نیک‌خواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخی‌ای / من ز ادب دارم شکسته‌شاخی‌ای
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی‌ضرورت کز هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه به خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب هم از عکس تست
مار در موزه ببینم بر هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بدان / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشان

وجه عبرت گرفتن از این قصه

عبرت آن قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانک گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم به غم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زآن نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زآن منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر از این رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زآن غنا و زآن غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبّح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرّمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانک مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونک قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب گفتن خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نیکو نمط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فردا بر غلامش آن مصاب
چون غلام او بمیرد نان‌ها / بر سگ و خواهنده ریزد اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادی‌ها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

عذر گفتن خروس پیش سگ از خلاف وعده‌ها

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب‌اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به نامشگام ما سهوی رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنک معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیان‌ها می‌شدی / جسم و مال ماست جان‌ها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نان‌های تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضت‌های درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جان‌هاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانشین بدل
آنک بدهد بی‌امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکان‌ها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوض‌ها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی‌طمع نشنوده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش‌مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برغبت کی شود
لیک از نور محمد من کنون / [illegible]
ز اندرون جسم لشکرگاه شاه / [illegible] سیاه
[illegible] خیمه طناب اندر طناب / [illegible]
آنک مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانک مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذار ای مرگ بینان بارعوا / العجال ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
دانک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را [illegible]
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست [illegible]
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانشان می‌کنی / آن صفت چون بد چنانشان می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو

آن صفت در امر تو بود ای غوی / هم در امر تست آنجا آن جوی
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس بامر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچ از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتش زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم در آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان [illegible] / [illegible] آب حیوان گشته‌اند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تن‌اند / لیک ضدانند آب و روغن‌اند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانک وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس / فرق کن سرّ دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

[illegible]

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
[illegible]
جفت او دیدش بگفتا وا حرب
[illegible]
پس بلالش گفت نه نه وا طرب
[illegible]
گفت [illegible] امشب غریبی می‌روی
[illegible]
گفت رویت را کجا بینیم ما
اندر آن حلقه ز رب العالمین
[illegible]

رنگ مرگ افتاد در روی بلال
[illegible]
می‌رسد خود از غریبی در وطن
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را
ور بگویی بوی آنم [illegible]
بیت از خورشید و [illegible]

کودکان خود در کتاب [illegible]
وان امامان [illegible]
نام او خوانند [illegible]
قصه اش گویند [illegible]

راست گو دانش تو از روی صفت
گرچه ماهیت نشد [illegible]
ور بگویی هیچ دانم نوح را
هیچ او را [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

امر کردن سلیمان علیه السلام [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای جهان را آفتاب [illegible]

[illegible]

هر که [illegible]

[illegible]

تو [illegible]

شیخ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان ... فطام مصطفی علیه السلام ... و لرزیدن و سجده ... بتان و گواهی دادن ...

[illegible]

... بلقیس ... از ... شدن او از شوق ایمان ...

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

پیرمردی پیشش آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

حکایت آن عرب که دلالت کرد حلیمه را

که چنین آتش ز دل افروختی
وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست
که ندایی بس لطیف و بس شهی است

نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
نه ندا می‌منقطع شد یکزمان

چونک واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار
که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا
مر ترا ای شیخ خوب خوش‌ندا

هین مرا بنما تو آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم‌شده زو یافتیم
چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود
ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها

بر عرب حق است از اکرام تو
فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمهٔ سعدی از اومید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست
نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت این جمله بتان
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جست و جوست
آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو
ما کساد و بی‌عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز
هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست
هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
پیر دندانها بهم بر می‌زدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور
او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید او پیر را
زان عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی می‌کند
ساعتی سنگم ادیبی می‌کند

باد با حرفم سخنها می‌دهد
سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبز پر آسمان

از کی نالم با که گویم این گله
من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست
این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلق بندندم بزنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو
بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون
چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت

سنگ بی‌جرم است در معبودیش
تو نه مضطر که بنده بودیش

او که مضطر این چنین ترسان شدست
تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی
از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها
که بمیلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست
دست بر سینه همی زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از راز شب وز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی
تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود
یا باشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست
ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو
من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنک فضل تو درین طفلیش داد
کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی او دریست از دریای تو

من هم او را هم شفیع آرم بتو
حال او ای حال‌دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست
با دو صد طلعت او محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کانی بود آب و گل ما
[illegible]

صد هزاران عاشق و معشوق ما
در فغان و در نفیر و جست و جو

کار ما اینست بر کوری آن
کو بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم
که نوالهٔ بیکسان را ما نهیم

زانک دارد خاک شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند
لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند

زین ترش رو خاک صورتها کنیم
خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم و کار ما همین
کین نهانها را برآریم از کمین

گرچه دزد از منکری تن می‌زند
شحنه آن را در شکنجه می‌کند

فضلها دزدیده‌اند این خاکها
تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است
لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد
کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصهٔ رستن ... اقصی و ... سلیمان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح

[illegible]

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

در بیان این حدیث کی ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة [illegible]

یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی‌آن شود
زانک جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانک نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنک خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر غذایی کو خورد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

مثل کشاکش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی بچه چنانک مجنون گفت

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنک او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه [illegible] من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین

قصه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

[illegible]

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن با وفا نمایی

[illegible]

بیان آنکه عارف را غذای است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصهٔ شیخ ابوالحسن [illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه سبحانی ما اعظم شانی … و اعتراض مریدان

[illegible]

… گفتن … علیه السلام … اعتراض

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه عمارت در ویرانیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصهٔ آن که طفل او بر سر ناودان [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت موسی لطف بنمود و بلا

آن خداوندی که

[illegible]

[illegible] شبه [illegible]   پس بدو گفت [illegible] شکایت
چون [illegible] وقت [illegible] کام   [illegible] ظاهر [illegible]

[illegible]

دی یکی می‌گفت عالم حادثست   فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث   حادثی ابر چون داند غیوث
ذره خود [illegible] از انقلاب   تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین   کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای   از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو   ورنه خامش کن فزون‌گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق   بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه   گشت مشکلها بر آن دو گروه
سوی آن هنگامه گشتم [illegible]   تا بیابم اطلاع از حال آن
آن یکی گفتی که گردون فانیست   بی‌گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی‌کیست   نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را   روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید   آنچ گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من   نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است   در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم   من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار [illegible]   گشته حیران از سر و پایان آن
گفت یارا در درونم حجتیست   بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش [illegible]   هر یقین [illegible] در آتش [illegible]
ور زبان می‌ناید آن حجت بیان   همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من   جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه می‌دود   حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی   که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند   که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین   چون در آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند   از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان   نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم   حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم   کین منم و تو [illegible] سقیم
همچنین کردند و در آتش شدند   هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت [illegible]   [illegible]
آن خدا گوینده مرد مدعی   رست و سوزید اندر [illegible]
از مؤذن بشنو این اعلام را   کوری افزون روان خام را
[illegible]   [illegible] صد ره بر دست او
[illegible] فراران زین روان [illegible]   [illegible]
چون گرو بسته [illegible]   [illegible]
فهم کردم [illegible]   [illegible]
حجت منکر [illegible]   [illegible] بر صدق آن
یک نشان [illegible] منکران   [illegible] عالم [illegible]

[illegible]   [illegible] آرد روز کار [illegible]
روی دینار و درم از [illegible]   تا قیامت می‌دهد زین حق [illegible]
سکهٔ شاهان همی گردد دگر   سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری   وا نما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب   صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن   یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من   غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست   آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطن است   همچو نفع اندر دواها کامن است

تفسیر آیه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش   بی امید نفع بهر عین نقش
[illegible] سازد او   تا بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان   دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب   بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام   بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن   بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است   وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر   این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر   فایده هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان   وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات   در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان   که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم می‌دان تمام   تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی   وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این   عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده و چه ناخوانده   هست پای او به گل در مانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو   تو سرش جنبان مشو غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا   پای او گوید عصینا خلنا
[illegible]   بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد   چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن [illegible]   جز رونده [illegible]
آنچه در دنبال خواهد آمدن   این زمان بیند [illegible]
هم ببیند هر کسی با آن نظر   غیب و مستقبل ببیند [illegible]
[illegible]   [illegible]
چون نظر پس کرد تا بدو وجود   ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با ذوالجلال   در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید   آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس بیند او تا اصل اصل   پیش بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی   غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید   بیشتر آمد برو صورت پدید

[illegible]

جان تو خیره بد آن دلدار [illegible]

[illegible]

[illegible] کین جهان [illegible] / [illegible] بر [illegible] شتاب
هیچ [illegible] بهر عین [illegible] / [illegible] جمال [illegible]
صبح بود [illegible] / منکر آنش [illegible]
[illegible] / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی [illegible] / ای معانی [illegible]
زان [illegible] / که [illegible]
ورنه این گفتن چرا [illegible] / خوش [illegible]
این چرا گفتن سؤال [illegible] / جز نهان این جا گفتن [illegible]
از چه رو [illegible] / چون بود [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] / نیست حکمت کان بود [illegible]
کی [illegible] نیست این [illegible] / در [illegible]
[illegible] نقش [illegible] / جز برای قصد [illegible]

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا

[illegible]

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بهر عامه گرچه تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و نما
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خود / پاسخش آریم چون بیگانه‌ایم
خرفروشان خصم همدیگر شوند / تا شود آن کار [illegible] و دلیل
بس بفرمودش خدا ای ذو اللباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

[illegible] دوغ [illegible] روغن [illegible]

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی‌جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آن کس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / کان پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی‌تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وآنکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزاری بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

دلیل دیگر [illegible]

زانکه این فانی دلیل باقی است / لابه مستان دلیل ساقی است
هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور آمد بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را خطاست
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

[illegible]

آن امیران اجل را عام داد

[illegible]

خوردن ... آن پادشاه ...

[illegible]

اختیار کردن پادشاه ...

[illegible]

حکایت آن پادشاه ...

[illegible]

چون برآمد این نکاح آن شاه را
از قضا کمپیری جادو که بود
شد بر او عاشق که کمپیر زشت
آن نود ساله عجوز زنگ‌بو
صحبت کمپیر او را می‌ربود
این جهان بر شاه چون زندان شده
تا که مر چاره گری کرد [illegible]
سجده می‌کرد او که ای رب [illegible]
تا نه یارب یارب و افغان او
او خشنود بود از دوری [illegible]
کان عجوزه بود اندر جادوی
منتهای دستها [illegible]
گفت شاه عشق [illegible]
چون که گفت موسی [illegible]
آمدم تا برگشایم سحر او
سوی قبله باز کرد آن کوربار
آن گرهها را گران [illegible]
سجده کرد و سر زمین [illegible]
عالم از سر زنده گشت و [illegible]
جادوی کمپیر از غصه بمرد

[illegible]
عاشق شه‌زاده با [illegible]
او و بس آن اروی [illegible]
تا بهر دو جست آن [illegible]
یار کارش [illegible]
وین [illegible]
عشق [illegible]
فر حق [illegible]

[illegible] ای شاه‌زاده [illegible]

جادوی کرده شاه [illegible]
یک [illegible]
[illegible]
دیگران [illegible]
شاه پس بیچاره شد [illegible]
پس [illegible]
لیک این [illegible]

[illegible]

ای [illegible]
بحری شد [illegible]
گفت اینک آمدم [illegible]
تک برآرم [illegible]
تا [illegible] شاه‌زاده [illegible]
تا ببینی قدرت [illegible]
پس [illegible]
در بغل کرده سر [illegible]
ای عجب آن [illegible]
[illegible]

دست بر بالای [illegible]
هم [illegible]
نیست [illegible]
گر [illegible]
سوی گورستان [illegible]
پس [illegible]
آن [illegible]
شاه آیین [illegible]
یک [illegible]
شاه‌زاده [illegible]

[illegible]
با [illegible] و صالحان و اولیا
گر [illegible]
گشت [illegible] شه‌زاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
دست [illegible]
ساحری [illegible]
[illegible] گشت آن [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
پهلوی [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
وان [illegible]
که [illegible]
[illegible]

[illegible]
سست [illegible]
چند سالی گفت شاه [illegible]
گفت [illegible]
ای برادر [illegible]
کابلی [illegible]
چون [illegible]
تا رسی زین جادوی [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نخست [illegible]
[illegible] سابق است
[illegible]
پس وصال این فراق [illegible]
چون فراق [illegible]
[illegible] صبرت [illegible]
گر ببینی [illegible]
[illegible] شه‌زاده [illegible]

[illegible]
تا که خلق از [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
از [illegible]
یاد آور [illegible]
[illegible]

[illegible] شه‌زاده [illegible]
[illegible]
کابلی [illegible]
[illegible]

[illegible] فسون [illegible]
عقده‌های [illegible]
[illegible]
شاه‌زاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
سابقی [illegible]
[illegible]
صحبت این [illegible]
وقت [illegible]
صبر چون [illegible]
اندر آتش [illegible]
پس [illegible]

[illegible] فسون [illegible]
ساحری [illegible]
[illegible] طلب کن [illegible]
شصت سال [illegible]
نفخ او [illegible]
جز [illegible] حق [illegible]
تا رسی [illegible]
[illegible]
سخت می‌آید فراق [illegible]
ای [illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
استعاذت [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
حل [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس طلب کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
این جهان [illegible]
پس فراق [illegible]
صبر چون [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

چون بعقل کل آگه گردی [illegible]

[illegible]

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر [illegible]

[illegible]

مرز عاشق بین [illegible]

[illegible]

جان قربت گشته بر ...

این ستادن ...

همچو خیاطی ... کشتن ...

لیک آن مستی شود توبه شکن

حکمت ...

رحمت ...

می‌رود ...

دور ...

خود خرد آنست کو را حق ...

جنس این خرد ...

[illegible]

[illegible]

حکایت استر با اشتر که [illegible]

[illegible] جواب شتر استر را

[illegible]

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را [illegible]

[illegible]

[illegible] کردن قبطی [illegible] طاس آب [illegible]

[illegible]

کای فضول این شوره را [illegible]
گوی ساکن باش [illegible]
عاقل تر [illegible]
زمین [illegible] آب [illegible]
مان کی اصلاح آن جایی کند
با کلام و حکمت و سر نهان
از سر [illegible]
ذوق اگر باشد از حق [illegible]
خویشتن مشغول کردن [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آب [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
ور [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرترا [illegible]
قطره [illegible] لطف حق

چون [illegible]
جام [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
کو دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
باشد [illegible]
آب پاک و بول یکسان [illegible]
کو کلام [illegible]
هرکه از [illegible]
چون [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
با [illegible]
با [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

همچنانکه چشم [illegible]

[illegible] بالا چشم [illegible]

[illegible] جشن [illegible]

[illegible] کنندی که پیش چشم [illegible]

از سر امرودبن بنماید آن

تا برآیی [illegible]

آن زنی میخواست تا با مول خود

پس بشوهر گفت زن [illegible]

[illegible] امرودبن [illegible]

گفت شوهر را [illegible]

[illegible]

[illegible] نسیم [illegible]

[illegible] سنگ [illegible]

[illegible]

می نماید [illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم [illegible]

[illegible] جام [illegible]

[illegible]

یکدم [illegible]

این درخت [illegible]

چون فرود آیی [illegible]

پیش چشم دیگران [illegible]

[illegible]

[illegible]

خنده [illegible]

تا برآیی [illegible]

[illegible]

جمع کرد [illegible]

[illegible]

چون ز بالا سوی شوهر [illegible]

[illegible]

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنین نماید [illegible]

[illegible]

پیش آن موسی و باقی [illegible]

[illegible]

هست آن باشد که آن [illegible]

همچنان کرده جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس [illegible] شود چون

شهد دیگر [illegible]

بی جهان [illegible]

بی جهان [illegible]

خاصه چندین شهرها [illegible]

[illegible]

سالها اندر [illegible]

همچنین [illegible]

همچو سیل [illegible]

سایهٔ [illegible]

باز [illegible]

[illegible]

گرچه [illegible]

[illegible]

علیه السلام

[illegible]

کلمینی یا حمیرا [illegible]

[illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]

[illegible]

افتاد اندر دام [illegible] / [illegible]
از فلک غیر از صدا [illegible] / [illegible]
آینه کو عیب رو [illegible] / [illegible]
تا که چون آینه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
آن فلک [illegible] / [illegible]
آینه‌ش [illegible] / [illegible]
[illegible] / غیر این والله اعلم بالصواب

[illegible] که شریعت همچو شمعیست ره می‌نماید و بی‌آنک شمع بدست آوری راه رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی به مقصود آن حقیقت است و جهت این گفته‌اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانک مس زر شود و یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانک گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنک شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت زر شدن مس است کیمیادانان به علم کیمیا شادند که ما علم این می‌دانیم و عمل‌کنندگان به عمل کیمیا شادند که چنین کارها می‌کنیم و حقیقت‌یافتگان به حقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزادیم عتقاء الله‌ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن به موجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات میرد شریعت و طریقت از او منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر ندارد نعره می‌زند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول

الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک

دفتر پنجم

دفتر پنجم مثنوی

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا به دفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن به ترک خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت به تو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت به عرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست‌چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد [illegible] / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو [illegible] بر نیارد شب [illegible] / گرد موشانه زمین معدود را

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصفست این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار ره‌زن را بکش

[illegible]

… مصطفی علیه السلام …

[illegible]

بیان …

[illegible]

[illegible]

طبع مسکینت ...
گفت ای جهود ...
دید آتش سوی ...
سوی آن آتش گروهی ...
هر که او را آتش ...
لاجرم ... آتش ...
جسم ... گرد ... آتش
چون ...
تا ... سوی ...
خاصیان ... آتش ... جان ...
این ... آمد ...
سر ... سخن ...
چونکه جادو ...
ساحر ... آتش ...
من ... آن ... سوی ...
بس ... گفت آن ...

... کرد ...

[illegible]

... از ... آتش ...
... آتش ... آن ...
... جسم ...
... آتش ...

... آتش ...
... آن ...
... آتش ...

... آتش ...
... آن ...

... آتش ...

[illegible]

[illegible]

قصه ابو[illegible]

باسوی خلق و غیر زادت [illegible] / [illegible] صلح این [illegible]
جز بران [illegible] / بس نشان دارد [illegible]
زانکه سرهای [illegible] / هست [illegible]
سرهای [illegible] روز و شرف / وقت [illegible]
جست [illegible] اندر ماند [illegible] / [illegible] آن [illegible]
هست صد [illegible] / آن طرف [illegible]
در فنا این [illegible] / بر فنا [illegible] چون [illegible]
[illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرغ خانه بر زمین [illegible] / [illegible]

گفت پیغامبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صبیا عالما بین المضر
گفت پیغامبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وان توانگر که تهی دستار شد
وان سیم عالم که اندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت به خواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هرکه از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ [illegible] / کی ره او را [illegible] سلطانی [illegible]
تو به او هرچه که گردد او کباب / آه او گوید که گم کردست راه

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر

کاه را [illegible] شنید از سوی سر / [illegible] بعد
[illegible] / آن عقوبت را چو مرگ [illegible]
با سلیمان گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / یک عذاب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / مرغ روحت بسته با جنس دگر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو [illegible]
[illegible] / [illegible]
بس جوال زر کشید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ابوبکر [illegible]
[illegible] / تا [illegible] ابوبکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] ابوبکر [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

قل اعوذت خواند باید ...

[illegible]

الغیاث المستغاث ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرده گشته

داستان آن کنیزک که با خر خاتون

شهوت می‌راند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
این که فردا این کنم یا آن کنم / آن دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
[illegible]
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
خشم اشتر نیست با آن چوب‌زن / پس ز مختاری شتر برده‌ست فن
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

[illegible]

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
[illegible]

[illegible]
اختیاری کرده‌ای [illegible]
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه‌ای [illegible] / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی کم
[illegible]

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

[illegible]

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وآن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش [illegible] کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست ویست / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
[illegible] / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی

[illegible]

زانکه جز باقی ... جوش
گر نکرد ... ست ... شد
چون ز شه ... گشت ... شد
ترک کن آن جبر را که بس تهیست
ترک معشوقی کن و کن عاشقی
سبز ... بیند ... شد ... کو
سخت ... خیال ... سخن ...
نقش ... با توست ... کردی ...
متصل چون شد ... آن
ای ... یابی ... داد ...
عاشقانت در ... کرم
کی ... عذر ... کند ...
وقت ... یا ...
بس ... در ... یا ...
لا ... جز ... جواب ... کرد
لیک ... آن جواب ...
زان ... گشته ...
اندکی گفتیم زان ... ای
گر ... زانع ...
جو ... ام ...
... دولت ...

زانکه ... بیکاری ... گشته ...
لیک ... بود ... بدرست
از ... او ... نوشت
تا بدانی ... سر ... جست
ای ... یا ...
وقت ... سودای ایشان ...
... کرد ...
... جای ... شد ...
همین ... ای ...
این سخن ... ترک کن ...
... خسرو ... از ...
سالها ... ایشان ...
وقت ... بود ...
چون ... از ... کی ...

زانکه ... بوده ...
... ایشان ...
... ...
در جهان ... یوم القیام

فضل ... این ... ام
کار کن ... سلطان ...
هم ... باشد ...
ترک کن این جبر جمع منبلان
ای که در معنی ز شب خامش‌تری
تو ... اندر ...
... حکیم ... عشق ...
... جبر را ...
... کایت ...
... باید ...
عاشق آن ... شد ...
... ای ... جام
وقت ... چشم ...
... آن ... دو ...

همچنین ... تا ...
چون ... خوشان ...
تا ... عزم ...
چون ... جان ...

... معنی ...
تا تو ... تیغ ...
... در ... گشت ...
تا خبر یابی از آن جبر چو جان
گفت خود را چند جویی مشتری
... آید ... تیغ
کان بود چون عشق ...
خویش ... بود ...
... که ...
... عاشق ...
عاشقان ... روان ...
... جبر ...
دست ... کرد ...
... آن ... ای ...
کز ان ... شد ...
... عقل
که ... نهم ...
در میان جبری ... اهل ...
... ای ...
تا بود محجوب ... زان ...
از برای ... باید ...

... از ... بیخ
... آب ... بود ...
... بخت ...
... آن ... کرد ...
تو ... دست ...
... شاد ...
گر ... آید ...
... سو ...
... جوی ...
... او ...
... ریخ ...
... جان ...
... رسید ...
... باید ...
گفت ... چون ...
... چشم ...
... ای ...
... هم ...
... از ...
... آن ... کرده ...
... موزه ... آمد

... چشم ... تو
بود ... یوسف ...
... بود ...
... آتش ...
... دست ...
... شادی ...
... آمد ... بود ...
... که ...
... چشم ...
... کار ...

سوی ... است ...
تا ... کامل آید ...
... شد ...
... گر ...
گفت واعظ ...
... دست ...
... جان ...
... ی ...
... دانش ...

... آری ... اندر ...
... شد ...
بس ... آن ... چون ...
تو ... خوش ...
تو ... مثال ...
... مردی ...
ای ... در ...
همچو آن ... کنک ...
کس ... ...
... عشق ...

گفت واعظ چون شود ...
گفت آن مسکین ...
گفت ... ای ...
دست ... در ...
گفت ... بر دل ...
گر ... از ...
ما ... تیم ...
کودکی ... چون ...
هر که ... شد ...

... عشق ... ای ...
... دانه ...
لیک ... جوید ...
... بی ...
... از ... عقل ...
گر ... بجای ...
... فرق ...
پیش ... خود ...
لیک ... تسبیح ...
... بر ...
... جمع ...
در میان ... تن ...
... شد ...
شرط ...
... باشد ...
گر ... دست ... آب ...
وای ... دل ...
پیش ... کار ...
از ... تن ... آن ...
پیش ... آن ...
مرد آن ... شد ...

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره ملک ابد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای ایاز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

[illegible]

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر گفتا که آری ای پدر

تا قیامت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یک دم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق ببرد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشقش نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پرجوشت کند

[illegible]

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین خویش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همچو ترسا [illegible] / جرم یکساله زنا و [illegible]
تا بیامرزد گناهش را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صورتی چون آگهی بر باد؟
نی جدا ای صورتی نی پیچ
ساز تا کو [illegible]
پیش او ده فتح آن خاک کی
کو بیش زندگی هرگز جدا
عشق بر مرده نباشد پایدار
زانکه عشق [illegible]
پر عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
قاصرات الطرف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
شاه مردان و امیر المؤمنین
[illegible]
گنج آدم چون به ویران بد دفین
گشت طینش چشم‌بند آن لعین
[illegible]

[illegible]

چون سپر گشت [illegible]
زیست [illegible]
پیش آمد [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
آن ضیاء دلق خوش الهام بود
[illegible] تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
بود کوته قد و کوچک چو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون
آن ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی
آن ضیا هم [illegible]
روز محفل اندر آمد آن ضیا
بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام
این برادر را چنین نیمه قیام
گفت او را [illegible]
اندکی زان قد سروت [illegible]
بس ترا خود هوش کو یا عقل کو
تا خوری [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون خطا بی عذر برگرفت
...
شاه سوی ... دید بیکار ...
...
چون رسول آمد به پیش ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر یکی در دوغ دیو یکان [illegible] | هست نقد اندر [illegible] | اندر آن [illegible] | مثنوی آن [illegible] الوقت

[illegible]

[illegible]

دفتر ششم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از صحاف مثنوی این [illegible]

چون نظام [illegible]

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / اندر آن سکنجبین آرد خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرن است آن عبدالعلی
خم که از دریا در او راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این شگرف ملحمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز او خامش کند
پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / بوی گل [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
گر [illegible] آن [illegible] / آنجا [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پر غم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امر او بیرون شود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هم بده هم چون تو موافق تنی
جون امیران از حسد جوشان شدند
کیست یا از تو کدام ...
شاه میدان رفت با او ...
رو ببرس آن کار را از ...
دیگری را گفت ای ...
اندر آن گفت با ...
گفت کی ... شدند ...
باز گشته گفت ...
همچنین تا سی امیر و ...
رو بپرس آن کار را از ...
هم چنین بی سی امیر ...
گفت هست ...
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد
خود و بگفتی ...
... فی قضا و ...
این کنم یا آن کنم او کی ...
این تردد هست که ...
بر قضا کم نه بهانه ای ...
کرده خود بر کرده ...
چون ...

...

[illegible]

سوی ... گلستان ...
گر که این شهر ...
یا بپرس ... کار ...
کو ...
اندر چراغ آن ...
گفت ...
...
او ...
گفته ...

[illegible]

ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
چون تعلق بود ...
...
کرده ...
یا برای ...
جسم خود ...
جستن ...
...

...

کار دانی ...
رفت ... رسید ...
... گفت ...
باز آمد گفت ...
آن دگر را گفت ...
...
گفت ...
...
پس ...

ورنه آدم کی بگفتی با خدا
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
در ...
هیچ ...
پس ...
خون ...
گر ...
در ...

...
...
تا ...
گفت امیر ...
گفت ...
...
...
...
...
...
...
...
...
ربنا انا ظلمنا انفسنا
تو بکشتی ...
این تردد ...
...
...
...
...
...

فضل تو کان زاید از حاجات ...
...
تا تو عادل باشی ...
چون بکاری ...
جرم ...
این ...
...
هست ...
رفت ...
...
...
...
...
...
چون ...
...
...
...
...
...

...
هست ...
...
...
...
...
...

[illegible]

...
...
...
...
...
آن ...
...
...
...
...
...

...
...
چونکه حاکم ...
جرم ...
...
...
...

[illegible]

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
چون ...
...
...
...
کآفتاب حق ...
پیش خورشید حقایق ...
...
...
...
...
...
آن ...
...
...
...
...
...
...
...
...

هر که با این قوم باشد راهب است
گفت در غش بی‌نصاب آنکه بود
فرق مردی آنکه بی‌ریشه بود
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
چون نباشد قوّتی پرهیز به
یار شو تا یار بینی بی‌عدد
گرگ را طالب آنکس گیر او
راست با جماعت به بود
یکه هر که از ما مرده دان
هر سه ز آن که بود خصم خود
...
[illegible]

[illegible]

گفت این گر ای [illegible]
آن [illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آفتاب گنبد ازرق شود
[illegible]

[illegible]

تا نگردی او ندانی‌اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام
زادهٔ ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند
ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی
که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت
زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این
عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتمی برهان این دعوی مبین
گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنند
دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنهاشان وصیتها شمر
که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بجان نیت نگر در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان
دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور نظر از این غرض گردد حجیب
این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست
دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن کای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم بدم

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک می‌زند
گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت
طبل او بشکافت از ضرب قفت

[illegible]

در دقایق خویش را در بافتی
رمز مردن این زمان دریافتی

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا به شب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان
کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت
پر همی‌گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد
چیست این غم بر کی این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمی‌دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

[illegible]

گفت آری لیک کو دور یزید
کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کران این حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند
وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی
گر تو یک ذره ازیشان آگهی

ور نه‌ای آگه برو بر خود گری
زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن
که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی‌بیند چرا نبود دلیر
پشت دار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رخت کو از می دین فرخی
گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ
خاصه آن کو دید آن دریا و میغ
مور بر دانه ازان لرزان شود
که ز خرمنگاه خوش اعمی بود

می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش عظیم

[illegible]

صاحب خرمن همی‌گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
کاندران دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای
وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم
منفذش گر باز شد سوی یمی
چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اشتلم

زان سبب قل گفتهٔ دریا بود
هرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود
که دلش را بود در دریا غلو

داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر
تش ممر می‌بینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احولست
ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم
از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست
از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام
که بر این خامان بود فهمش حرام

گر به دریا افتم اندر ...
عاشقان در سیل ...
گر بشستن جوی جویان ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر بلا کو [illegible] را اسعد هم
مصطفی گفتش که ای اقبال [illegible]
تو وکیلم باش نیمی بهر من
گفت صدیق خدمت کم [illegible]
[illegible] بلال [illegible] کلی
آن خطاب [illegible] چاه [illegible]
دیده [illegible] حوز [illegible]
دیده [illegible] سوی [illegible]
پیش [illegible] رکو [illegible]
در سر حیوان خدا [illegible]
[illegible] المشتری [illegible]
کر بگویم [illegible]
[illegible] و جو [illegible]
کیمیا ای [illegible] را چون [illegible]
ای تو [illegible] جو [illegible]
آنچه آن [illegible] صد [illegible]
همچو [illegible] که شد آب [illegible]
همچنان از چشمه [illegible]
در [illegible] کوشش [illegible]
استخوان [illegible]
گفت [illegible] که [illegible]

اندر بیان [illegible] بکرم
تو اسیر [illegible] الارض [illegible]

سوی خانهٔ آن جهود بی [illegible]
[illegible] دو با [illegible] در [illegible]
کز [illegible] صد [illegible]
[illegible] شان [illegible]
[illegible] همچو [illegible]
آن [illegible]
کو بود [illegible] لعل [illegible]
کر کرا [illegible]
هم [illegible] هم [illegible]
رفت [illegible] در سرای [illegible]
این چه [illegible]
کین [illegible] ای [illegible]
کر بگویم [illegible]
[illegible] جلو [illegible]
او دوان [illegible]
در [illegible] صدق [illegible]
[illegible]
[illegible] بت [illegible]

گفت با خود کز [illegible]
آن [illegible] مردان
[illegible] آن [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
این کرا [illegible]
منکر [illegible]
در [illegible]
[illegible] المشتری [illegible]
[illegible]
[illegible] بر [illegible]
کر [illegible] صد [illegible]
[illegible]
آن [illegible] الحکم [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
از [illegible] او [illegible]

[illegible] خوش [illegible]
اندرین [illegible]
مشتری [illegible]
پس [illegible] صدیق [illegible]
کز [illegible] کرد [illegible]
پیش [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] فلا [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
گوش [illegible]
[illegible] المشتری [illegible]
[illegible] صدیق [illegible]
[illegible] کلام [illegible]
[illegible] صادق [illegible]
[illegible]
از [illegible]
برکشاده [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
که [illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible] علی [illegible]

گفت صدیق [illegible]
[illegible] چاه [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] سود [illegible]
قهقهه [illegible] آن جهود [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] جا [illegible]
[illegible]
این [illegible] آن [illegible]
[illegible] این [illegible]
همچو [illegible] قرآن [illegible]
[illegible] منافق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کز [illegible]

بنده [illegible] جهود
[illegible] زجان [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] کرد [illegible]

اندر [illegible]
[illegible] سلام
تو کران [illegible] جانش [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] دولت چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
جانب [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] تو [illegible]

[illegible] سیاه [illegible]
[illegible] کم [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

گفت [illegible]
من [illegible]
بس [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
[illegible] مصطفی
مصطفی [illegible]
[illegible]

در [illegible] سیاه [illegible]
آن [illegible]
که [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible]
در جواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاروان [illegible]

از خطابات که گفت آن [illegible]
خود تو دانی که فلان [illegible]
شیخ حق با جمله اجزای جهان
که تا شیر از قدر [illegible]
گر ببست [illegible] شده ام
بشنوید این سلطان جهان
گفت ای صدیق آخر گفتمت
گفت ما دو بنده کان کوی تو
کو مرا از بنده کیت آزاد کن
خوابهای دیده جان [illegible]
گفتم این با خود [illegible]
چون ترا دیدم [illegible]
گشت عالی [illegible]
یوسفی جستم لطیف [illegible]
هست این [illegible]
که بجویم [illegible]
رحم فرما بر قصور فهمها
زان جانی که جان [illegible]
آفتابی رفت [illegible]
[illegible] در گوش [illegible]
چون کنی [illegible]

گر زنند بر [illegible]
تا چه گوید با جهات [illegible]
چون در و [illegible]
یک [illegible]

روز [illegible]
خود تو دانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

که مرا انباز کن در مکرمت
گر [illegible] آزاد [illegible]
ای تو [illegible]
که سلام کرد [illegible]
هیچ کرده [illegible]
جان [illegible]
جز [illegible]
یوسف [illegible]
هست [illegible]
چاره [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]

[illegible]
کو مرا [illegible]
این [illegible]
از [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ایها العشاق اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
آنچنان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کو جهان [illegible]
در [illegible]
[illegible]
هیچ آزادی [illegible]
خاص کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کو [illegible]

[illegible]
[illegible]
زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچنان [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن یکی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
خواجه از ایام [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
گفت من آن را [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
آنکه [illegible]

[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بشنو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مصطفی بهر هلال [illegible]

[illegible]

[illegible]

٣٠١

با جهالت از چشم ای ... / در ... و جست ... گشتن ...
حس در انی و اسپ ... گو / وصف ... از ... ز ... بو
هم ذاتی و کرامات خفی / زرند ... بر ...
بسا طبیب ... گشت ... / گر به جلوه ... بر ...
گر ترا ... جان ... / مشعل گرد و ... جان ...
از آن جا ... گر ... / چند ... ای ...
چون ... بر مشایخ ... / وین اشارات از ... بر ...
جمله اخوان ... ای ... / چند ای ... بین ...
نحوه ... ناقص ... / ... آن ... این ...
چون نظر ... فعل ... / گر چه ... ...
چون با ... این ... / چون شد ... آثار ...
دوست گیری ... از / ... اندر ... بجز

گر ... از ... / بنشین ... به ...
چون ... حق ... / باز ... از ...
کی ... / ... شود ...
... / با ... باشی ...
بر ... آن ... / آن ... خوش ...
چون ... این ... / چون ... آن ...
... / بحر ... هر جا ...
بوزند آن جان ... / بر ... جان طالب چون ...
... جان ... / ... جان ...
... اندر ... / چون ... دید ...
... / چون ...
از ... دوست ... / چون ...

این سخن پایان ندارد ای ... / با طبیب ...
باز گرد و قصه ... گو / ... از ... گر
گفت ... / هر چه خواهد ...
صبر و پرهیز این ... / من ... لب ...
گفت ... / ...
برلب جو صوفی بنشسته ... / راست می‌کرد ...
به قفای صوفی ... / زانکه ...
سیلیش اندر ... / گفت صوفی ...
چون زد ... سیلی ... / ...

... / حرمان ... اندر ...
... / کو امید صحت ... بد حال
... / تا بگیرد ...
... / حق تعالی ...
... / ... صحت ...
... / کو ... آن ... سیلی
... / آن ... گفت ...
... / خوش ...
... / جست ...

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / پس ضعیف خوار و زار ...
جمله را ایزد ... / در قفای ...
ای ... / بر ضعیفان ...
گر خورد ... / چیدار ...
تو که ... نداری ... / از ...
تا ... اسمعیل ... / تا ...
چون ... / تو ...
هر ... / در ... صد ...
بر ... / کاندرین ...
اول ... / گر بگیرد ...
اگر پایانی ... / دیده ...
اگر همی خواهی ... / چشم ...
این ... / ... جست ...
در ... / در ... طالب ...
مستها را ... / ... طالب ...
پیش ... / ...
جست ... / گشته ...
وقت ... / از ...
چون ... / از ...
ذات ... / ...
از ... / ...

خلق ... / در ...
ای ... / در قفای خود ...
بر تو ... / از ...
او ... / آن قفا ...
آن ... / وان کرامت ...
گر ... / باد ...
زین ... / در ...
تو ... / شکر ...
گرچه آن صوفی ... / لیک ...
چند او ... / کو ...
دیده ... / تا ...
تا ... / مستها را ...
در ... / ... طالب ...
... طالب ... / در ... طالب ...
زانکه ... / ...
... / در ...
جست ... / وان ...
چون ... / با ...
گر ... / در ...
بس ... / گو ...
هر دو ... / تا که ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]
یک نظر او کرد سی چند [illegible]
چونک [illegible] شرح [illegible]
جمله [illegible]
هر کجا این نیستی افزون‌تر است
[illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible]
زانکه ترک کار چون نازی بود
[illegible]
[illegible]
گفت صوفی در قصاص یک قفا
دیده صوفی خصم خود [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون ترازو دید [illegible]
[illegible]
از عیاران [illegible]
آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

یا قوامست [illegible]
[illegible] صوفی برای آن [illegible]
رفت صوفی سوی آن [illegible]
[illegible]
گفت قاضی [illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]

[illegible]

جرم کردن [illegible]
[illegible]
کشته [illegible] عاشق [illegible]

آن ترش رو ... [illegible]
چون همی گریه آرد یاد آن [illegible]
ذوق خنده دیده‌ای [illegible]
خنده را در گریه [illegible]
حافظا تو زنده شد [illegible]
بس عجم خوشتر آید [illegible]

گفت صوفی چون ز یک [illegible]
جون که جفا ... [illegible]
چون جفا ... [illegible]
گفت قاضی صوفیا [illegible]
هیچ کس ... [illegible]
خنده ... [illegible]
بر شمار برگ بستان [illegible]

این جفا ... [illegible]
چون ز یک ... [illegible]
حاصل ... [illegible]
این همه ... [illegible]
هیچ هیچ ... [illegible]
چون ... [illegible]

گفت قاضی من قضادار حییم
حاکم اصحاب گورستان نیم
پس شهیدی مرده ... [illegible]
گورها در دودمانی ... [illegible]
هین مکن تعجیل ... [illegible]
... [illegible]
تیغ ... [illegible]
این حیات ... [illegible]
گفت قاضی ... [illegible]
قاضی و صوفی ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]
گفت قاضی ... [illegible]
این ... [illegible]

این چنین ... [illegible]
گفت صوفی ... [illegible]
گفت قاضی تو ... [illegible]
گورها در دودمان ... [illegible]
سیلی آورد ... [illegible]
... [illegible]
حکم ... [illegible]
سر قضا ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

همچنین بر سیم ترک خطا
جسم بسته نقل جسته بوالعلا
چون قبا جامه بیاید آن ترک خطا
در غم آمد بس دوی آن اوستا
بوسه افشان کرد بر دست او
خنده میزد تا تو هیچ
یک نکته خوش تو عشق
می دوید این
لاغ او کرد باز
گفت
قند
چو که بنهان آن قبا
اطلس
گفت ای تو
گر چرا
تو ببین
پا
رو
در
تو ببین
رحمتی در امتحان

لاغ از آن است
ست ترک

[illegible]

گرد و باقی
که را بر خدا
بر لب
گر خلق
جامه صد ساکان

[illegible]

وای بر تو گر کم لاغ

[illegible]

بر جوابی
در
بر صبر
عشق
بسته
تو
فاعل
تو ببین این
تحقیق

گفت لاغ خندهٔ
بس بسیم بار از قضا

[illegible]

گفت
ای
ای
لاغ این
پر

بس حکایت

[illegible]

تو قضای
سخت
اندر
آن یکی
رو بیک
بین که
تو ببین
بین که
آن برابر

گرد او آن ترک
گو خنده
گفت لاغی گوی
بجز گریه
جنبان
چند جویی لاغ
آن
بسیار
چون
این که
تو
اسب را
لاغ کردی
در
لاغ را
چشمان
می
شکل
گر فلک
بر
این برابر

آن شنود

آن شنودی بینی
گفت
آنکه
آنکه شد موجود
خود چه باشد
گفت قاضی گر
در نبودی
چون نگفتی
از ستم
همه این دکان
مرد و زن
زانکه اینجا
آن یکی زن شوی
گفت شو
آستین
گفت ای زن
کین در شت
لا
هیچ کار
آن
ورنه

[illegible]

گر کند
هم تو اندر کردن
گر بدارد
فلان را

[illegible]

در نبودی زخم
چون نگفتی
علم و حکمت
هر دو عالم
سلطان از بعد

[illegible]

ای مروت
گرچه
بس
مرد
این
لیک از
کو
سوی
هست معشوقی

آنکه آتش
آنکه
آنکه
دو

بس
صابری
علم و حکمت
من
هیچ

هیچ
گفته
گفت
این
همچنان
گر جهاد
در
در عفو
ای تو

فعل چگونه
هم تو اندر
تا
گر
مگر
در نبودی
بندگان
جون
چون
دیگ
صبر
دولت
تا یکی
از
گر
لیک
از
لیک
لیک
چاره
هر

عارفی پرسید از آن پیر کشیش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز نقش و ادبار الخلاص [illegible] / بحمد الله دست [illegible] کرد
آن نمی‌خواهد که آتش کش بود / لیک [illegible] بود او برده او کرد
او خیال از بر کشتی کشتی / لیک [illegible] بی‌نظیر [illegible]
هست این خفا و [illegible] / گر بگوید خلق [illegible]
جست لعان جود اگر [illegible] / چون شد آن [illegible]
[illegible] که بر [illegible]
همچنان [illegible] دست [illegible]

[illegible]

او شاهی [illegible] اگر کشتی کند / [illegible]
آن خراسی [illegible] / [illegible] بر وحی [illegible]
گاو بشناسد نرنجم تو هم تخت / [illegible]
همچنان هر کاسی [illegible] / [illegible]
حق شنود این [illegible] / هر یکی از [illegible]
این همه [illegible] / [illegible]
هست [illegible] / لیک [illegible]
هست حیوان گر [illegible] / [illegible]
گر نخواهد چنین کشتی [illegible] / [illegible] طوفان [illegible]
گر نه چنین کشتی و دریا [illegible] / لرزه [illegible]
[illegible] / گر [illegible]
باز گوید [illegible] / [illegible]
[illegible] باشد از [illegible] / همچنان [illegible]
هیچ [illegible] حقیقت [illegible] / هیچ [illegible]

که بگوی این چنین [illegible] / زین سبب گوید [illegible]
دل فرو [illegible] / [illegible] بر دست [illegible]
[illegible] / او خود از [illegible]
باز [illegible] / آن یکی [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر یکی [illegible] / [illegible] کشتی [illegible]
این چنین کشتی و طوفان [illegible] / قصد آن [illegible]
قصدش [illegible] / قصد او [illegible]
[illegible] / لیک [illegible]
[illegible] / هر یکی [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر [illegible] / پس [illegible]
نیست [illegible] / آن [illegible]
آنکه کشتی [illegible] نوح کرد / آنکه [illegible]
با هم [illegible] / هر دو [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] از خیال [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنکه او [illegible] / این بود و آن بود [illegible]
[illegible] / آن [illegible]
[illegible] / [illegible]

وحشتی دید او و روز [illegible] / بر امید [illegible] روزی کرد او دریغ
[illegible] / یاد [illegible]
[illegible] نوح و کشتیبان [illegible] / صحبت [illegible] طوفان [illegible]
[illegible] کارت [illegible] / یاد [illegible]
[illegible] از تو خیال [illegible] / [illegible]
[illegible] / می‌کشی [illegible]
چون شد آن [illegible] / تا بدان [illegible]
آتشی است این نشانی [illegible] / [illegible]
نی خیالی نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
[illegible] / چون الف [illegible]
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
چونکه حرفی برنتابد این مقال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون الف از خود فنا [illegible] / با [illegible]
[illegible] / چونکه فانی شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون نماند [illegible] / [illegible]
[illegible] / هم [illegible]
[illegible] / گر چه [illegible]
[illegible] / [illegible] آورد از [illegible]
طالب [illegible] / دوست [illegible]
گر بدید [illegible] / نی خیالی [illegible]

ای بسا [illegible] / شکر [illegible]
بل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] از خویشان [illegible]
چون [illegible] / از [illegible]
[illegible] / آن بود [illegible]
گر [illegible] / هم [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
آتشی [illegible] / آتش [illegible]
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
چون الف و اسم [illegible] / هست او در بسم و هم در بسم نیست
او [illegible] / [illegible]
چون یکی [illegible] / خامشی اینجا [illegible]
[illegible] / همچنین [illegible]
گر شود [illegible] / [illegible]
چون نماند خاک [illegible] / خاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دانشش ... [illegible]
اوی از چشم ایشان [illegible]
آن حبیب آن خلیل [illegible]
[illegible] بگویی خود [illegible]
صورت [illegible]
ناگهان [illegible]
لیک گوید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آمد [illegible] با خلیل
خیز ای داود از خلقان [illegible]
گفت آن [illegible]
دیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت یا رب توبه کردم [illegible]
[illegible]
خود [illegible]
گوئی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر لب جو من ترا خوانده‌ام
صبح وقت آمد نماز ...
... عاشقان
آب ... اگر ...
...
...
... عاشق
... اشتر بود ...
...
با ... دارد ...
...
...
...
... لطف ...
... شد ...
...
چون ...
...
...
...

مثنوی ... عشق
... علق ...
...
با ... خوبان خود ...
...
...
...
...
...

...
...
... آن ...
...
...
...
...
...

...
...
در ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
اگر ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

اگر ...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

بر سر ...
...

گفت ای ...
...
...
چون به پیش بر لب جو ...
...
ای ...
بر لب جو ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

[illegible]

حسن بیل انداز غم غیب ...
اندر چه یوسف خواستند ...
تو چرا ماراتی ...
گفت این دام ...
این دلیل قاطعی ...
این عجب ...
هم چه ...
خویش ...
یک ...
عاقبت ...
از قضا ...
زان بیابان ...
کاروان ...
چون ...
یک ...
پس ...
گر نه ...
بحر ...
سعد ...
موج ...
شاه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میل بی سو خوش و [illegible] و خرم
روز [illegible] عاشق کاین [illegible]
فاتحه [illegible] ملک [illegible]
عقل [illegible] صنعت [illegible]
سوجب [illegible] آمدن
همچو [illegible] بیا خود
گلستان [illegible]
همچو [illegible] خاک [illegible]
آسیای چرخ [illegible]
اول [illegible] است
[illegible] کم [illegible]
گفت [illegible]
هرکه [illegible]
عکس [illegible] جهان
[illegible] حیلت [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
ای [illegible] ترک [illegible]
چون [illegible]
[illegible] شکر [illegible]

آنچنان [illegible] صدر جهان
[illegible] صدر [illegible]
[illegible] گستیز [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] صفت
گر [illegible] خود
[illegible] محال [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان
تا [illegible]
تو [illegible]
ای [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] صدر جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عیسوی [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عجب است
[illegible] وکالت [illegible]
چون [illegible]
همچو [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قاضی [illegible]

گر [illegible] آن [illegible]
[illegible] خود
[illegible] ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] مثنوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوانده [illegible] قصه آن [illegible]

[illegible]

[illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت [illegible] حکایت [illegible]
فهم آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نوح [illegible]
قوم [illegible]
یوسف [illegible] زلیخا [illegible]

[illegible]
[illegible] جوحی [illegible]
[illegible] جوحی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] فهم کردن این کلمه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مثنوی [illegible]
[illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون تن از صندوق خود آید برون | اندرین صندوق جایی [illegible]
دیده بینا شود [illegible] | کو درین صندوق [illegible]
ترکه حال آید [illegible] | زود آن صندوق [illegible]
گر دران حال [illegible] نظر | گر چه صندوق [illegible]
چون جمالی کشت آن آوازش | گفت هاتف [illegible]
عاشق گرد [illegible] صندوق | گر چه [illegible] صندوق رفت
این سری کی [illegible] آسمان | از هوای [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] | گفت ای جمال ای صندوق گشت
تا خود این [illegible] | همچنین [illegible]
غلق [illegible] صندوق [illegible] | گر خود [illegible]
[illegible]

من بدیدم صندوق افزود کو | پس سخن [illegible]
گفت [illegible] | [illegible] کندی کی [illegible]
[illegible] | [illegible] ای [illegible]
[illegible] | تا بجوی ام [illegible]
[illegible] | در صندوق [illegible]
عمر در صندوق [illegible] | جز که صندوق [illegible]
چون [illegible] صندوق [illegible] | دور کوری [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا ز صندوق [illegible]
[illegible] | [illegible] صندوق [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

زن بر قاضی در آمد با زنان
[illegible] غمزه غماز زنان
گفت قاضی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لیک چون تو باغی ای مستعان
تا عجب باشد تو عکس شود
از زمان بری کسند و انتظار
رو نما یا دشاهی عظیم
چون نگار و تنگ رو بر جهان
بی نکات و جمال [illegible] شکر
همچو خاکی غنچه بر گل سبز شد
تا بدانی کان همه رنگ وحی است
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
چون سپیدی فرعون را خاک
رنگ های خوب و آن آب
از جسد بر خسروی ابتری
وجه خاک چون کو و کان
وای آن طفلان که پیری شکسته
وای آن یاران [illegible] ادب
شکر کن ای مرد درویش از قصور
بشکم ای الف [illegible]
بشکم بر جهت آن دیار [illegible]
هم روان کرده [illegible]

سنگم خدمت [illegible]
آن زمان کان جات عظیم شود
همچو ذره در هوا [illegible]
نی دور و ذره مستعار
خاک حی و کاشکی [illegible]
خاک نکلیسه [illegible]
حمله هم باز خاک سکینه
حمله در پوست [illegible]
تا ابد باقی بود بر عادتی
رنگ او باقی و جسم او فنا
و الم این خاکدان عبیر
کودکان از حرص [illegible]
رفته از سر جمله اسباب و کار
خاک چون این خود پیری شکسته
گشته از قوت [illegible]
گر فرعونی رسیده در کفر
کالتفش [illegible] از خیر هم
تا جهان دیده [illegible]
کرده رهتا [illegible]

رنگ جادوت [illegible]
آن زمان چون طفلان [illegible]
لیک کرد [illegible] بحرون
سنگ از [illegible] خودی
بین از آن خود خاکیان [illegible]
هم که چون دلی شد [illegible]
باده و قبچاق [illegible]
رنگ ها [illegible]
رنگ [illegible]
زرق و فر روی [illegible]
[illegible]
شیر [illegible]
کودکی [illegible]
طفل [illegible]
چون [illegible]
لشکر [illegible]
بشکم [illegible]
تا جهان ساحری و آتش پرست
چون بریشم [illegible]

در [illegible] بر جسم
آن زمان خود سرگشت [illegible]
مالک [illegible]
هم قوت [illegible]
لیک خاکی را [illegible]
رنگ [illegible] آن خاک
جمله [illegible]
غیر آن [illegible]
تا ابد باقی بود بر جان خاک
آن خاک [illegible]
طفل [illegible] جنگی
ادر [illegible] کودکان
شکر [illegible]
شکر [illegible]
گفت فرعونی [illegible]
این فرعونی [illegible]
کشتن [illegible]
عقلها را [illegible]
تا [illegible]

جسم [illegible]
و زمین [illegible]
میوه [illegible]
گرچه [illegible] سپید
گور [illegible]
[illegible]
گر چه [illegible] کریم
کام [illegible] کام
[illegible]
لحظه [illegible]
بر [illegible]
صد [illegible]
یک [illegible]
خانه [illegible]
خانه [illegible]

زکوتی [illegible]
[illegible]
پخته [illegible]
[illegible]
[illegible] گرم
و آن گرم [illegible]
چون [illegible]
طعام [illegible]
نور [illegible] در خواب
چون [illegible]
یا [illegible]
از میان [illegible]
با [illegible]
[illegible]
تا [illegible]

پاک [illegible]
طفل را بابا [illegible]
گر شود [illegible]
مادر [illegible]
با چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]

همچو کودکان [illegible] جنگی
طفل [illegible]
طفل [illegible]
حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
معنی [illegible]
نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

[illegible]

قوت [illegible]
آن [illegible]
گرد [illegible]

مادر [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

آب جوی ... [illegible]
چون شکر گشته ... [illegible]
صد بیابان ... [illegible]
شاهراه ... [illegible] در فکر او
[illegible]
در جزای آن عطای نور پاک
[illegible]

تا ز غیرت ... [illegible]
[illegible] کرد دکان ... [illegible]
[illegible]
ناسپاسی عطای بحر او
تو چه کردی ... [illegible]
[illegible]
آن که گشته ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر بطبع این میکنی ای بدسیر / گرد خط دایره آن جو و کرد
ور بحرص این میکنی ای گنده خر / گو بیا و خط را عی کن
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و کن سیه
عاجزی و خیرگی عجز از کجاست / عجز او تا بی ازان و زجو است
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آن عجز خود دار او پدید / مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست
حاصل آن روزی چو جان ... / از سموم و صرصر آمد در امان
یک علیکی طفل کان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
چون جو اوش شیر ده تنها نگرد / تا کسی نالخ نگفت آن زن و سیر
چون فطامش شد بگفتم باری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش آدم مرا و در حین / که بگفت اندر نگنجد فن من
داد من ایوب را مهری پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داد کرمان را ابد و مهری ولد / هرچه جز این فن قدرت اخت
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا به بینید لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت ای ...
تا خود از ما هیچ عذری نیست دش / شکوه نبود زهره یا رید دش
این خضانت دید با صد لطف / کر شد او بیرو و هم ...
شکر او آن بود ای بنده جلیل / گر شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان این هزاوده سگ زنانی / گرد استکبار ...
کرچه من تابع غیری نشم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهای مشترک ذکر آن گذشت / از تجبر گردنش ...
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / بار کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی جرم را / کشت تا یابد ابراهیم را
کز منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
بین کمین دفع خصم احتیاط / هر که میزاید ... میکند
کودکی صد هزار ... / ماند خونهای کرد در گردنش
از پدر یابید این ملک عجب / تا نمرودش داد ظلمات
دیگر از اکرم داشت حجیب / او ز ما یابید گوهرها بجیب
گرگ اندرست نقش بی یقین / چه بهایی نهی بر هر قمر
در ضلالت هست صد کل را کلل / نفس زشت کفرناکست پر سقم
این بگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر...

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بدرگست
فرض می آری بجا گر طاعتی / بر سیه چون ادیم طایفی
تا سهیلت وا خرد از رنگ و پوست / تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بحکایت [illegible]

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون با محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون ترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر رست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو پس جمله ویست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
وان سوم کاهلترین هر دو بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می بنزد کز عین تمامی در شگفت
من ز طول قصه گشتم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
آنکهی از ذلت عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

وصیت کردن آن شخص [illegible]

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش بیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرد او جان و روان
گفت هرچه در کفم کاله و زر است / آن برو زین هر سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد ازان جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان قاضی را کای کریم / نگذریم از حق ما هر سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او رب دست / هرچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را از کل کاهلترند / در ره عقبی ز مه گو میبرند
این گزینند هر که او باشد رشید / این کمی دنیا رفت و عقبی در رسید

مفتری را گفت قاضی بازگو
هین ز صد کالی متم ...
برده کودک چونک منزه کباب
آن نسیمی که بیاید از چمن
بوی اخلاص و نفاق و ...
ور ندانی تو عجوزا رشته‌ای
در یکی شد صوت بلبل با غراب
بانگ حیران و شجاعان دلیر
باز بان همچون سر دیگ است راست
دست دیگی نو ی چون ...
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
گفت اگر این مکر بشنیده بود
حال بلقیس کز آن دانم چه شود
همچنان کی گفت مادر بچه را
دل قوی دار و بکن حمله برو
گفت کودک با خیال دیو ...
تو همی آموزیم که چست ایست
دیو مردم را ملقن آن یکیست
گفت اگر از مکر ناید در کلام

قصه از کالی ای کال چو
تا بدانم من بچه چیز کالهید
می‌پوشد صورت صبح آفتاب
هست پیدا از سموم و کو ...
هست ظاهر همچو عود و ...
یکسان گشته است فاسدی
هست مشک و حس و سمع تو خراب
هست پیدا چون فن ... باده ...
چون بجنبد تو بدانی چه اباست
وقت تجربه بین ...
ور نگویم دانمش اندر سه روز
لب ببندد در خموشی در رود

هین ز صد کالی کو بنده باز
بیگمان خود هر زمان پرده ...
کز بیان نطق کاذب نیز هست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
گر نداری بار را از ده دله
ور تو نشناسی شکر را از صبر
دیگری گشت سهو و خاریست
چاره کار چو ایش ... کن
از بخار آن بداند ... اش
آن یکی پرسید صاحب ... را
و اندر گفت ... بگوید دانمش
گفت میر گفت تا هفتم زمین

تا بدانم صد آن ز کف ...
چون بجنبد برده رویت جامه
نیک بو از صدق ...
هست پیدا در نفس چون مشک ...
از مشام فاسد خود کن گله
بیگمان شد حس ذوق تو ...
حس لمس تو بتو ...
در لکنی رای طلب در ریش کن
دیگ شیرینی ز سکباج ...
گفت در چندی شناسی مرد را
ور بگوید در سخن پیچانمش
تا ابد پوشیده باد دم حال ...
ونه در و نقصان نیم چه بود

گر خیالی آیدت در شب فرا
او بگرداند ز تو در حال رو
همچنین گر گفت باشد مادرش
آن خیال زشت را هم مادریست
غالب از وی گردد از خصم انبهیست
حیله را دانسته باشد آن همام

یا بگورستان و جای سهمگین
زانکه تو ترسی ز پیش ...
حمله آرد افتد اندر گردنم
دیو و مردم را ملقن ...
تا کدامین ... بر آن
سر او را چون شناسی راست گو

تو خیالی بینی اسود پر کینی
آن خیال دیو ... نیست
زام مادر پس بگو ... چه کنم
غالب آید بر شمهای ...
اعداد ... و تو هم آن سوی ...
گفت من خامش نشینم پیش او

بعد از تسلیم کنم سوی برج
چون بگوید در حضورش از دلم
من بزرگی وا کردن هم
چون فنا را رفتن دل آفتاب
مدتی این مثنوی چون والدم
قصه شهزادگان نامد بسر
هست باقی شرح این لیکن نهان
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
گفتگو آخر رسید و عمر هم
زین سخن عالم زنم زنده دل ...
یم چو شهر است و چو در دار ...
چونکه یم از بحر جان است منظرف
جزو هر خاکی گلستان ...
آری از جنس ... فانی جهان
این چنین عمری عزیزی بی‌بها
عمر کان بشمرد ... نماند
بیشمار و بحد و بی‌حد شود
آن یکی داند که کاری صد هزار
شو کل خود وای جزو جدا

تا بر آیم بر سر بام فرج
منطق بیرون ازین شادی و غم
مستی هم بر دل و بر تن بهم

شد خمش گفتم و را کای بی‌همتا
ماند ناگفته دری سیوم سیر
بسته شد دیگر نمی‌آید برون
کل شیء هالک الا وجهه
مرده کاهد وقت آن کز تن رهم
از یمی نم یافت آن چون بست کشتی
نم چو قطره و ان یم بی‌اندازه هم
پس براه جان بگو تو آن زرف
موج بحر جان سوی جانان برد
در جهان جان بمانی جاودان
بی‌عوض ضایع مکن عمر چرا
خرم آنکس کو سوی جانان شتافت
عمر ده روزه که در طاعت رود
داند او گیری تفضل کردگار
از خودی بگذر گریز اندر خدا

هست مهر و صبر را خوش ظفر
من ندانم کو فرستادن ...
بر دل من ز ...

از چه رو دیگر نگویی سخن
گفت نطقم چون شتر زین ... بخفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
باقی این گفته آید بی‌زبان
در جهان جان کنم جولان همی
چونکه جان از خاک هم زنده بود
زین همی گو همچو جانت اندر آ
تا ترا آنجا برد کو بوده است
پس ز جان کن وصل جانان را طلب
تخمهای عمر را در شوره خاک
عین میباید مرا ایمن دکار
عمر معدود شمرده چون دهی
هین تجارت کن درین بازار تو
خود شما را آنجا بود کاخر بود
تن همچون سبوستی چو آب

بت بو ... بعد هر تلخی شکر
از ضمیر چون سهیل اندر یمن
زانکه از جانب ...
ختم شد والله اعلم بالصواب
بهر چه بستی در علم لدن
نیستش با هیچکس تا حشر گفت
ور بگویم من دهان بستم ز گفت
در دل آنکس که دارد زنده جا
بگذرم زین نم و را آیم در یمی
در جهان یم ببین تا چون شود
در یم جانان که تا یابی بقا
جستن اندر خاک یم بیهوده است
بی لب و بی کام میگو نام رب
می بکاری تا شوی آخر هلاک
تا دهی کل را و گیری خار زار
در ره حق کرد و آن با منتهی
صد هزار از گل بر ار از خاک نم
بیشمار است آنطرف کان رنج شد
گفت گوی صلح و جنگ خون حساب

همچو جانب این عقوبت و این [illegible] | بر سر آب درون این ناسور
در تف و از کف و از بوی قصور | میشناید خود بها در تنور
همچنین از قول و فعل مردمان | میشود پیدا اگر پنهانست جان
آب را اندر سبوی هم مدار | تا نگردد آب شیرین ناگوار
گفت احمد هر که او در روز [illegible] گشت | [illegible] و گرفتار گشت
[illegible] زین مصحف | میشود همانیش نیز همچو کیف
منبع دوزخ میرود این آب | بی عذاب بحر در نار عذاب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل | بگذر از استاره و چرخ چو سیل
این جهان را خرج کن اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیس جدا
قصه کوته کن که ختم در حجاب | همین تمامش آمد اعلم بالصواب
نردبان آسمانست این کلام | بام گردون از او آید نوا

یا چو کف بر سر آب درون | تا شود سر و دعوی [illegible]
تا گر شیر منی و باز شب آن | میشود خطا هر [illegible]
جان او در مرتبه چون ذهب | سوخت و پیا که [illegible]
آب را ساکن بی دنیا خوش شود | رنگ و بوی و طعم آب از وی
بی تعینی میز [illegible] را نهی | پر زباد همچو انبان [illegible]
رنج او هر لحظه بر تر میشود | هر دمی او زشت تر [illegible]
پیش از آن کت کار تو انجام رسید | هر دمی غفلت [illegible]
پای همت بر جود و بر ماه نه | سر بر آن ایوان آن درگاه
آب جان را زیر اندر بحر جان | تا شوی دریای بی حد و کران
شکر زین نامه به عنوان رسید | کرد [illegible]
هر که از این برود آید بام | گردشش باشد همین زان [illegible]

ت
۴۹۸-۴۷